

موافتاح

بأمر و ارادة اعلیحضرت غازی محمد نادرشاه افغان

درجاء مطبوعات افغانستان نسخه نافع و مفید، کتاب

منتخب بوستان

سعدی شیرازی

علیه الرحمه

در مطبع عمومی کابل طبع گردید

دوم جوزا سنه ۱۳۱۱ ش

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

۱۰۱

۱۰۲

۱۰۳

۱۰۴

۱۰۵

۱۰۶

۱۰۷

۱۰۸

۱۰۹

۱۱۰

۱۱۱

۱۱۲

۱۱۳

۱۱۴

۱۱۵

۱۱۶

۱۱۷

۱۱۸

۱۱۹

۱۲۰

۱۲۱

۱۲۲

۱۲۳

۱۲۴

۱۲۵

۱۲۶

۱۲۷

۱۲۸

۱۲۹

۱۳۰

۱۳۱

۱۳۲

۱۳۳

۱۳۴

۱۳۵

۱۳۶

۱۳۷

۱۳۸

۱۳۹

۱۴۰

۱۴۱

۱۴۲

۱۴۳

۱۴۴

۱۴۵

۱۴۶

۱۴۷

۱۴۸

۱۴۹

۱۵۰

۱۵۱

۱۵۲

۱۵۳

۱۵۴

۱۵۵

۱۵۶

۱۵۷

۱۵۸

۱۵۹

۱۶۰

۱۶۱

۱۶۲

۱۶۳

۱۶۴

۱۶۵

۱۶۶

۱۶۷

۱۶۸

۱۶۹

۱۷۰

۱۷۱

۱۷۲

۱۷۳

۱۷۴

۱۷۵

۱۷۶

۱۷۷

۱۷۸

۱۷۹

۱۸۰

۱۸۱

۱۸۲

۱۸۳

۱۸۴

۱۸۵

۱۸۶

۱۸۷

۱۸۸

۱۸۹

۱۹۰

۱۹۱

۱۹۲

۱۹۳

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۶

۱۹۷

۱۹۸

۱۹۹

۲۰۰

۲۰۱

۲۰۲

۲۰۳

۲۰۴

۲۰۵

۲۰۶

۲۰۷

۲۰۸

۲۰۹

۲۱۰

۲۱۱

۲۱۲

۲۱۳

۲۱۴

۲۱۵

۲۱۶

۲۱۷

۲۱۸

۲۱۹

۲۲۰

۲۲۱

۲۲۲

۲۲۳

۲۲۴

۲۲۵

۲۲۶

۲۲۷

۲۲۸

۲۲۹

۲۳۰

۲۳۱

۲۳۲

۲۳۳

۲۳۴

۲۳۵

۲۳۶

۲۳۷

۲۳۸

۲۳۹

۲۴۰

۲۴۱

۲۴۲

۲۴۳

۲۴۴

۲۴۵

۲۴۶

۲۴۷

۲۴۸

۲۴۹

۲۵۰

هو الفتح

بامر و اراده اعلی حضرت غازی محمد نادر شاه افغان

درجاء مطبوعات افغانستان نسخه نافع و مفید، کتاب

منتخب بوستان

سعدی شیرازی

علیه الرحمه

در مطبع عمومی کابل طبع گردید

دوم جوزا سنه ۱۳۱۱ ش

جلد ۲۰۰۰

تعداد طبع

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

در جمله کتب ادبیه شرق آثار شاعر مشهور اسلام سعدی شیرازی (رح) بمثابة ستاره های نورانی میدرخشد چونکه آثار این شاعر حاوی نکات دقیقه فلسفی ، اجتماعی و اشارات لطیفه اخلاقی است ، در آن میانه بوستان شاعر کتابیست که هنوز انداز شعری آن میتوان سرمشق شعرای زمان حساب شد و مضامین آن مایه استفاده ابنای جهان .

بیست و هفت سال پیشتر یکی از صاحبان ذوق سلیم (که اسم آن مجهول است) مجموعه ازان بوستان روح پرور که مساوی ۲۹۷۳ بیت است بنام « منتخب بوستان » در مطبعه سنگی در شهر لندن انتشار داد (۱۸۷۶ مسیحی) از حسن اتفاق این گلدسته بوستان بدست نفیس اعلیحضرت غازی محمد نادرشاه پادشاه افغانستان رسید ، چون سالیان چندی ازان طبع گذشته و نسخه هایش نایاب گردیده ، بحکم همایون پادشاهی دوباره آن منتخبات شیرین در مطبعه تیوگرافی دارالسلطنه کابل زیور طبع پوشید ، و قبلاً در انجمن ادبی کابل شاعر شهر مستغنی به تصحیح آن همت گماشت زیرا نسخه قدیمی چهار سنگی خالی از اغلاط فاحشی نبود . اینچند سطر بنا بحسن درشناسی پادشاه کمالات آگاه افغانستان از علم و ادب مرقوم گردید .

« انجمن ادبی »

بسم الله الرحمن الرحيم

منتخب بوستان

حمد

حکیم سخن در زبان آفرین
کریم خطا بخش پوزش پذیر
بهر در که شد هیچ عزت نیافت
بدر گاه او بر زمین نیاز
نه عذر آوران را براند بجزور
چو باز آمدی ماجرا در نوشت
پدر بی گمان خشم گیرد بسی
بعضیان در رزق بر کس نه بست
گنه بیند و پرده پوشد بحلم
که از دست قهرش امان یافتی
غنی ملکش از طاعت جن و انس
بنی آدم و مرغ و مورو مگس
که سیمرغ در قاف روزی خورد
که دارای خلق است و دانای راز
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

بنام خداوند جان آفرین
خداوند بخشنده و دستگیر
عزیزیکه هر که از درش سر بتافت
سر باد شاها ن گردن فراز
نگردن کشان را بگیرد بفور
و گر خشم گیرد بکردار زشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی
و لیکن خداوند با او پست
دو کونش یکی قطره در بحر علم
اگر برجفا پیشه بشتافقی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
پرستار امرش همه چیز و کس
چنان پهن خوان کرم گسترده
لطیف کرم گستر کار ساز
مراورا رسد کبریا و منی

نعت

کرم السجا یا جمیل الشیم امام رسل پیشوای سبیل شفیع الوری خواجۀ بعث و نشر کلیمی که چرخ فلک طور اوست یتیمی که نا کرده قرآن درست چو صیتش در افواه دنیا فساد بلا قامت لات بشکست و خورد نه از لات و عزرا بر آورد گرد شبی بر نشست از فلک برگشت نماید بعصیان کسی در گرو چه نعت پسندیده گویم ترا درود ملک بر روان تو باد	نبی البرایا شفیع الامم امین خدا مهبط جبرئیل امام الهدا صدر دیوان حشر همه نور ها پر تو نور اوست کتب خانۀ چند ملت بشت تزلزل در ایوان کبری فتاد به اعزاز دین آب عزرا برود که تورات و انجیل منسوخ کرد بتکین وجاه از ملک در گذشت که دارد چندین سید پشرو علیک السلام ای نبی الورا بر اصحاب و بر پیروان تو باد
---	---

باب اول

حکایت

یکی دیدم از عرصۀ رود بار چنان هول ازان حال بر من نشست تبسم کنان دست بر لب گرفت تو هم گردن از حکم داور میبچ چو خسرو بفر مان داور بود محالست چون دوست دارد ترا ره اینست رو از طریقت متاب نصیحت کسی سود مند آیدش که پیش آمدم بر پلنگی سیوار که ترسیدم پای رفتن به بست که سعدی مدار آنچه دیدی شکفت که گردن نه پیچد ز حکم توهیج خدایش نگهبان و یاور بود که در دست دشمن گذارد ترا بنه گام و کامی که خواهی بیاب که گفتار (سعدی) پسند آیدش	یکی دیدم از عرصۀ رود بار چنان هول ازان حال بر من نشست تبسم کنان دست بر لب گرفت تو هم گردن از حکم داور میبچ چو خسرو بفر مان داور بود محالست چون دوست دارد ترا ره اینست رو از طریقت متاب نصیحت کسی سود مند آیدش
--	---

پند دادن کسری هرمز را

هرمز چنین گفت نوشیروان
نه در بند آسایش خویش باش
شبان خفته و گرگ در گوسفند
که شاه از رعیت بود تاجدار
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
و گر می کنی می کنی بیخ خویش
ره یار سایان امید است و بیم
که ترسد که در ملکش آید گزند
در آن کشور آسوده گی بوی نیست
و گر یک سواری سر خویش گیر
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
از آن کو نرسد ز داور بترس
که دارد دل اهل کشور خراب
بزرگان رسند این سخن را بغور
که مر سلطنت را پناهند و پشت
که مزبور خوشدل کند کار پیش
کز و نیکوئی دیده باشی بسی

شنیدم که در وقت نزع روان
که خاطر نگهدار درویش باش
نیاید نیز دیک دا نا پسند
برو پاس در ویش محتاج دار
رعیت چو بخت و سلطان درخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
اگر جاده با بندت مستقیم
گزنند کسانش نیاید پسند
و گر در سرشت وی اینخوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر
فراخی در آن مرز و کشور خواه
ز مستکبران دلاور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب
خرابی و بد نامی آید ز جور
رعیت نشاید به بیداد گشت
مراعات دهقان کن از هر خویش
مروت نباشد بدی با کسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

در آن دم که چشمش زدیدن بخت
نظر در صلاح رعیت کنی
که مردم ز دست نه پیچند پای
کنند نام زشتش بگیتی سمر
بکنند آنکه پشهاد بنیاد بد
نچند آنکه دود دل پیر زن

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی
میچ ای پسر گردن از عقل و رای
گریزد رعیت ز بیداد گر
بسی بر نیاید که بنیاد خود
خرابی کند مراد شمشیر زن

چراغیکه پیوه زنی بر فروخت
 ازان بهره ور تردد آفاق کیست
 چونوبت رسد زینجهان غربتش
 بدونیک مردم چو می بگذرند
 خدا ترس را بر رعیت گمار
 بداندیش تست آن و خونخوار خلق
 ریاست بدست کسانی خطماست
 نکو کار پرور نه بیند بدی
 مکافات دشمن بمالش ممکن
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست
 سرگرگ باید هم اول برید

بسی دیده باشی که شهری بسوخت
 که در ملک رانی بانصاف زیست
 ترحم فرستند بر تر بشش
 همان به ~~که~~ نامت به نیکی برند
 که معمار ملکست پرهیزگار
 که نفع تو جوید در آزار خلق
 که از دست شان دستها برخداست
 چو بد پروری خصم جان خودی
 که یخش بر آورده باید زبن
 که از فریبی بایدش کند پوست
 نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازار گان اسیر
 چو مره دانگی آید از ره زنان
 شهنشه که بازار گان را بخت
 کی آنجا دگر هوشمندان روند
 اگر بایدت نام نیک و قبول
 بزرگان مسافر بچیان پرورند
 تبه گردد آن مملکت عنقریب
 غریب آشنا باش و سیاح دوست
 نکو دار ضیف و مسافر عزیز
 زیبگانه پرهیز کردن نکوست
 قدیمان خود را بیفزای قدر
 چو خدمت گزایت گردد کهن
 گراور اهرم دست خدمت به بست

چو گردش گرفتند دزدان به تیر
 چه مردان لشکر چه خیل زنان
 درخیز بر شهر و لشکر به بست
 چو آوازه رسم بد بشنوند
 نکو دار بازار گان و رسول
 که نام نکو شان به عالم برند
 کزو خاطر آزرده آید غریب
 که سیاح جلاب نام نکوست
 وز آسیب شان برخذر باش نیز
 که دشمن توان بود درزی دوست
 که هرگز نباید ز پرورده غدر
 حق سالیانش فراموش ممکن
 ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

چو خسرو برسمش قلم در کشید
 نبشت این حکایت به نزدیک شاه
 اگر من نماندم تو مانی بفضل
 بهنگام پیری مرا من ز پیش
 میازار و بیرون کن از کشورش
 که خوی بدش دشمنی در قفاست
 بصرعاش مفرست و سقلاب و روم
 شاید بلا برد گر کس گماشت
 کزو مردم آیند بیرون چنین
 که مقلس ندارد ز سلطان هراس
 ازو بر نیاید دگر جز خروش
 بیاید برو ناظری بر گماشت
 ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
 امین کز تو ترسد امینش مدار
 نه از دفع دیوان و زجر و هلاک
 که از صد یکی رانه بنی امین
 نباید فرستاد یکجا بهم
 یکی دزد باشد یکی پرده دار
 رود در میان کار وانی سلیم
 چو چندی بر آید به بخشش گناه
 به از قید بندی شکستن هزار
 بیفتد نبرد طناب امل
 پدر وار خشم آورد بر پسر
 گهی میکند آبش از دیده پاک
 و گر خشم گیری شوند از توسیر
 چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

شنیدم که شاپور دم در کشید
 چو شد حالش از بینوائی تباه
 که ای شاه آفاق گستر بعدل
 چو بذل تو کردم جوانی خویش
 غریبی که پرفته باشد سرش
 تو گر خشم بروی نگیری رواست
 و گر یاری باشدش زاد بوم
 هم آنجا امانش بده تا به چاشت
 که گویند برگشته باد آن زمین
 عمل گر دهی مرد منم شناس
 چو مقلس فرو برد گردن بدوش
 چو مشرف دودست از امانت بداشت
 و او نیز در ساخت با خاطرش
 خدا ترس باید امانت گذار
 امین باید از داور اندیشه ناک
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین
 دو همجنس دیرینه و هم قلم
 چه دانی که همدست گردند یار
 چو دزدان زهم پاک دارند و یم
 یکی را که معزول کردی ز جاه
 بر آوردن کام امید وار
 نویسنده را گر ستون عمل
 بفرمان بران برشه داد گر
 گهش میزند تا شود درد ناک
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
 درشتی و نرمی بهم در به است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باشد
نیاید کسی در جهان کوی بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
هر آنکو نماند از پیش یادگار
و گر رفت و آثار خیرش نماند
چو خواهی که نامت بود در جهان
همین نقش بر خوان پس از عهد خویش
همین کام ناز و طرب داشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان
بسمع رضا مشنوا ندای کس
گنہگار را عذر نیسان بنه
گر آید گنہگاری اندر پناه
چو باری بگفتی و نشنید پند
و گر پند و بندش نیاید بکار
چو خشم آیدت بر گناه کسی
که سہلست لعل بدخشان شکست

چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
مگر آن کزو نام نیکو بماند
بل و موجد و چاه و مهمانسرای
درخت و جودش نیآورد بار
نشاید پس مرگش الحمد خواند
مکن نام نیک بزرگان نہان
که دیدی تواز عهد شاهان پیش
باخر بر رفتند و بگذاشتند
یکی رسم بدماند از و جاودان
و گر گفته آید بفورش برس
چو زہار خواهد توز نہارده
نه شرطست کشتن باول گناه
بدہ گوشمالش بزندان و بند
درخت خبیث است بخیش برآر
تامل کنش در عقوبت بسی
شکسته نیاید دگر بازہ بست

گفتار اندر بخایش برضعیفان

صوابست پیش از کشتن بند کرد
ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
کرا شرع فتوی دهد بر ہلاکت
و گر دانی اندر تبارش کسان
گنہ بود مرد ستمگاہ را
تنت زور مندست لشکر گران
کہ وی بر حصاری گریزد بلند
نظر کن بر احوال زندانیان
چو بازارگان در دیارت بمرد

کہ نتوان سر کشته پیوند کرد
و گر خون بفتوی بریزی رواست
الا تا نداری ز کشتنش باکت
بر ایشان بخشای و راحت رسان
چہ تاوان زن و طفل بیچارہ را
ولیکن در اقلیم دشمن مران
رسد کشور بیگنہ را گزند
کہ ممکن بود بیگنہ در میان
بمالش خیانت بود دست برد

بهم باز گویند خویش و تبار
متاعی کزو مانند ظالم ببرد
وز آه دل درد مندش حذر
که يك نام زشتش کند پای مال
تطاؤل نکرند بر مال عام
چو مال از توانگر ستاند گداست
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرند

کران پس که بروی بگیرند زار
که مسکین در اقلیم غربت ببرد
پندیش از آن طفلک بی پدر
بسا نام نیکوی بچاه سال
بسنده کاران جاوید نام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست
ببرد از تهیدستی آزاد مرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

قبای داشتی هر دو رو آستر
قبای ز دیبای چینی بدوز
وزین بگذری زیب و آرایش است
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
بمردی کجا دفع دشمن کنم
و لیکن خزینه نه تنها مراست
نه از پیر آئین و زیور بود
ندارد حدود ولایت نگاه
ملك باج ده يك جرای خورد
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
برد مرغ دون دانه از پیش مور
بکام دل دوستان بر خوری
که نادان کند حیف بر خویشان
که بر زردستان نگیرند سخت
حذر کن ز نالیدنش بر خدای
به پیکار خون از مسای میار
نیرزد که خونی چکد بر زمین

شنیدم که فرمانده داد گر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز
بگفت ای قدرسترو آسایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج
اگر چون زنان حله بر تن کنم
مراهم ز صد گونه آزو هواست
خزائن پر از بهر لشکر بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
چو دشمن خر روستائی برد
مخالف خرش برد و سلطان خراج
مروت نباشد بر افتاده زور
رعیت درخت است اگر پروری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن
کسان بر خورند از جوانی و بخت
اگر زیر دستی در آید ز پای
چو شاید گرفتن بزمی دیار
بمردی که ملك سراسر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت برین چشمه چون ما بسی دم زدند گرفتند عالم بمردی و زور چو بر دشمنی باشد دست رس عدو زنده سرگشته پیرامنت	بسرچشمه بر بسنگی نوشت برقنند چون چشم برهم زدند و لیکن نبردند باخود بگور مرنجانش کو را همین غصه بس به از خون او گشته در دامت
--	---

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

شنیدم که دارای فرخ تبار دوان آمدش گله بانی به پیش مگر دشمن است اینکه آمد بجنک بصحرای در از دشمنان دار باک کمان کیانی بزه راست کرد بر آورد چوپان بیدل خروش من آنم که اسپان شه پرورم ملک را دل رفته آمد بجای ترا یا وری کرد فرخ سروش نگهبان مرعی بخندید و گفت نه تدبیر محمود و رای نکوست چنان است در مهتری شرط زیست مرا بارها در حضر دیده کنسوت بمهر آمدم پیش باز توانم من ای نامور شهر یار مرا گله بانی بعقلت و رای چو دارا شنید این حکایت زمرد همرفت و میگفت در خود خجل	ز لشکر جدا ماند روز شکار بدل گفت دارای فرخنده کیش زدورش بدوزم به تیر خدنگ که در خانه باشد گل از خار پاک بیکدم وجودش عدم خواست کرد که دشمن نیم درهلا کم مکوش بخدمت درین مرغزار اندرم بخندید و گفت ای نکوهیده رای و گر نه زه آورده بودم بگوش نصیحت زمزم نشاید نهفت که دشمن نداند شهنشه زدوست که هر کهتری را بداند که کیست ز خیل و چرا گاه پرسیده نمیدانیم از بد اندیش باز که اسی برون آرم از صد هزار توهم گله خویش داری بیای نکو پیش گفت و نکوهش نکرد بباید نوشت این نصیحت بدل
--	---

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

که تدبیر شه از شبان کم بود بکیوان برت کلاه خوابگاه اگر داد خواهی بر آرد خروش که هر جور کومیکند جور تست که دهقان نادان که سگ پرورید چو تیغ بدست است فتیجی بکن نه رشوت ستانی و نه عثوه ده طمع بگسل و هر چه دانی بگوی از آن نیست مرا طامعانرا بی	دران تخت وملك ازخلل غم بود تو کی بشنوی ناله داد خواه چنان خسب کاید فغان بگوش که ناله زطالم که دردورتست نه سگ دامن کار وانی درید دلیر آمدی سعد یا در سخن بگو آنچه دانی که حق گفته به طمع بند و دفتر زحمت بشوی طمع راسه حرف است و هر سه بی
---	--

حکایت در تحریص بر آری مساکین

که میگفت مسکینی از زیر طاق پس امید بر در نشینان بر آر که هرگز نباشد دلت درد مند بر اندازد از مملکت پادشاه غریب از برون گو بگرما بسوز که نتواند از پادشه داد خواست	خبر یافت گردنکشی در عراق تو هم بر دری هستی امید وار دل درد مندان بر آور ز بند پریشانی خاطر داد خواه تو خفته خنک در حرم نیروز ستانده داد آنکس خداست
--	---

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر مسکینان

حکایت کنند ز ابن عبدالعزیز فرومانده در قیامتش جوهری دری بود در روشنائی چو روز که شد بدر سپائی مردم هلال خود آسوده بودن مروت ندید کیش بگذرد آب نوشین بخلق که رحم آمدش بر غریب و یتیم	یکی از بزرگان اهل تمیز که بودش نگینی بر انگشتی شب گفתי آن جرم گیتی فروز قضا را در آمد یکی خشک سال چه در مردم آرام و قوت ندید چوبیند کسی زهر در کام خلق بفرمود بفر و خشنودش بسیم
---	---

بدرویش و مسکین و محتاج داد
که دیگر بدستت نیاید چنان
بمرض فرو میدویش چو شمع
دلی شهری از نا توانی فگار
نشاید دل خلاق اندوهگین
گزیند بر آسایش خویش
بشادی خویش از غم دیگران
نه پندارم آسوده خسبد فقیر
بخسیند مردم به آرام و ناز
اتا بك ابو بكر بن سعد راست

بيك هفته نقدش بتاراج داد
فنادند دروی ملامت گنان
شنیدم که می گفت و باران دمع
که زشتست پیرایه بر شهر یار
مرا شاید انگشتی بینگین
خنك آنكه آسایش مردوزن
نکردن رغبت هنر پروران
اگر خوش بخسبد ملك بر سریر
وگر زنده دارد شب دیر یاز
بمحمدالله این سیرت و راه راست

حکایت اتابك مرحوم تكله بن زنگی

رحمة الله عليه

که چون تكله بر تخت زنگی نشست
سبق برد گر خود همین بود و بس
که عمرم بسر زفت عیال صلی
نبرد از جهان دولت الا فقیر
که در یابم این تجروزی که است
به تندی بر آشفته کای تكله بس
به تسبیح سجاده و دلق نیست
باخلاق یا کیزه در ویش باش
زطامات ودعوی زبان بسته دار
که اصلی ندارد دم بی قدیم
چنین خرقه زیر قبا داشتند

در اخبار شاهان پیشینه است
بدورانش از کس نیاززد کس
چنین گفت بیکره بصاحب دلی
چو می بگذرد ملك و جاه و سریر
بخواهم بکنج عبادت نشست
چو بشنید دانی روشن نفس
طریقت بجز خدمت خلق نیست
تو بر تخت سطانی خویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار
قدم باید اندر طریقت قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند

حکایت

بر نيك مردی ز اهل علوم
جز این قلعه و شهر بامن نناید

شنیدم که بگریست سلطان روم
که پا یابم از دست دشمن نناید

پس از من شود سرور انجمن
 سر دست مردی و جهدم بتافت
 که از غم بفر سود جان و تم
 برین عقل و همت بیاید گریست
 که از عمر بهتر شد و بیشتر
 چورفتی جهان جای دیگر کس است
 غم او بخور کو غم خود خورد
 گرفتن بشیر و بگذاشتن
 باندیشه تدبیر رفتن بساز
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم
 نمایند بجز ملک ایزد تعال
 که گیتی همین جای جاوید نیست
 پس از وی بچندی شود پایمال
 دما دم رسد رحمتش بـ روان
 توان گفت با اهل دل کو بماند
 که بیشک بر کامرانی خوری
 منازل بقدر احسان دهند
 بدر گاه حق مژات بیشتر
 نیاید همی مزه نا کرده کار
 تنور چنین گرم و نانی نه بست
 که سستی بود تخم نا کاشتن

بسی جهد کردم که فرزند من
 کنون دشمن بد گهر دست یافت
 چه تدبیر سازم چه درمان کنم
 بر آشت دانا که این گریه چیست
 ولایت چه باشد غم خویش خور
 ترا این قدر تا بهمانی بس است
 اگر هوشمند است و گر بخرد
 مشقت نیرزد جهان داشتن
 بدین پنجروزه اقامت مناز
 کرا دانی از خسروان عجم
 که در تخت و ملکش نیاید زوال
 کرا جاودان ماندن امید نیست
 کراسیم وزر ماندو گنج و مال
 وزان کس که خیری بهاند روان
 بزرگی کزو نام نیکو بماند
 الا تا درخت کرم پر وری
 کرم کن که فردا چودیوان نهند
 یکی را بسعیش قدم بیشتر
 یکی باز پس خاشن و شرمسار
 بهل تا بدندان کزو پشت دست
 ندانی گه غله بر داشتن

حکایت پادشاه بیداد گر و زاهد

گرفت از جهان کنج غاری مقام
 بگنج قناعت فرو رفته پای
 ملک سیرت و آدمی پوست بود
 که در می نیامد بدر ها سرش
 بدریوزه از خویش ترک آرز

خرد مند مردی در اقصای شام
 بصبرش دران کنج تاریک جای
 شنیدم که نامش خدا دوست بود
 بزرگان نهادند سر بر درش
 تنها کنند عارف پاکباز

چو هر ساعتش نفس گوید بده
 دران مرز کین پیر هشیار بود
 که هر ناتوان را که در یافتی
 جهانسوز و بیرحت و خیره کش
 گروهی برفتند ازان ظلم و عار
 گروهی بماندند مسکین و ریش
 ید ظلم جائیه که گردد دراز
 بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
 ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت
 مرا با تو دانی سر دوستی است
 گرفتم که سالار کشور نیم
 نگوم فضیلت نهم بر کسی
 شنید این سخن عابد هوشیار
 وجودت پریشانی خلق ازوست
 تو با دوستداران من دشمنی
 گر افتد همی دوستی با منت
 خدا دوست را اگر بدرند پوست
 عجب دارم از خواب آن سنگدل
 الا گر هزداری و عقل و هوش

بخواری بگرداندش ده بده
 یکی مر زبان ستمگار بود
 بسر پنجگی پنجه بر تافتی
 ز تلخیش روی جهانی ترش
 ببردند نام بدش در دیار
 پس چرخه نفرین گرفتند پیش
 نه بینی لب مردم از خنده باز
 نکردی خدا دوست دروی نگاه
 به نفرت زمن درمکش روی سخت
 ترا دشمنی بامن از بهر چیست
 بعزت ز درویش کمتر نیم
 چنان باش بامن که با هر کسی
 بر آشت و گفت ای ملك گوشدار
 ندارم پریشانی خلق دوست
 نه بیدار مت دوستدار منی
 مکن آن که دارد خدا دشمن
 نخواهد شدن دشمن دوست دوست
 که خلق بخسپند از و تنگدل
 به فضل و ترحم میان بند و کوش

گفتار در نگاهداشتن خاطر درویشان

مها زور مندی مکن بر کهان
 سر پنجه ناتوان بر میپیچ
 مبر گفتمت پای مردم ز جای
 دل دوستان جمع بهتر که گنج
 مینداز در پای کار کسی
 تحمل کن ای ناتوان از قوی

که بر يك نقطه نمی نماند جهان
 که گر دست یابد بر اید به پیچ
 که عاجز شوی گر در آئی ز پای
 خزینه تهی به که مردم برنج
 که افتد که در پایش افقی بسی
 که روزی توانا تر از وی شوی

که بازوی همت به از دست زور
 که دندان ظالم بخواهند کند
 چه داند شب با سبان چون گذشت
 نسوزد دلش بر خر پشت ریش
 چو افتاده بینی چرا ایستی
 که سستی بود زین سخن در گذشت

بهت برار از ستیز نده شور
 لب خشك مظلوم را گو بخرند
 بیانگك دهل خواجه بیدار گشت
 خورد كار وانی غم بار خویش
 گرفتم كز افتاده گان نیستی
 برینت بگویم یکی سر گذشت

حکایت

که یاران فراموش کردند عشق
 که لب تر نکردند زرع و نخیل
 نماند آب جز آب چشم یتیم
 اگر بر شدی دودی از روزنی
 قوی بازوان سست و در مانده سخت
 ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
 ازو مانده بر استخوان پوستی
 خداوند جاه و زر و مال بود
 چه در مانده گی پشت آمد بگوی
 چودانی و پرسی سوالت خطاست
 مشقت بحد نهایت رسید
 نه بر می رود دود فر یاد خوان
 کشد زهر جا شیکه تر یاک نیست
 ترا هست بطرا ز طوفان چه باك
 نگه کردن عالم اندر سقیه
 نیاساید و دوستانش غریق
 غم بینوایان دلم خسته کرد
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
 چو ریشی به بینم بلرزد تنم

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
 چنان آسمان بر زمین شد بخیل
 نجوشید سر چشم های قدیم
 نبودی بجز آه بیوه زنی
 چو درویش بی برگ دیدم درخت
 نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ
 دران حال پیش آمدم دوستی
 شگفت آمدم کو قوی حال بود
 بدو گفتم ای یار فرخنده خوی
 بخندید بر من که عقلت کجاست
 نه بینی که سختی بغایت رسید
 نه باران همی آید از آسمان
 بدو گفتم آخر ترا باك نیست
 گر از نیستی دیگری شد هلاك
 نگه کرد رنجیده در من فقیه
 که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق
 من از بی نوائی نیم روی زرد
 نخواهم که بیند خردمند ریش
 بحمد الله ارچه ز ریش ایغم

منقص بود عیش آن تندرست چوینم که درویش مسکین نخورد یکی را بزندان درش دوستان	که باشد به پهلوی بیمار سست بکام اندرم لقمه زهر است و درد کجا ماندش عیش در بوستان
--	--

حکایت

شی دود خلق آتشی بر فروخت یکی شکر گفت اندران خاك و دود جهان دیده گفتش ای بوالهوس پسندی که شهری بسوزد بنار بجز سنگدل کی کند معده تنگ توانگر خود آن لقمه چون میخورد مگو تندرست است رنجور دار سبك پی جویاران به منزل رسند دل پادشاهان شود بار کش اگر در سرای سعادت کس است هیئت بسنده است اگر بشنوی	شنیدم که بغداد نمی بسوخت که دکان ما را گزندی نبود ترا خود غم خویشتی بود و بس و گرچه سرایت بود بر کنار چویند کسان بر شکم بسته سنگ چویند که درویش خون میخورد که می پیچد از غصه رنجور وار نخسید که واماندگان در پس اند چویند در گِل خار خار کش ز گفتار سعدیش حرفی بس است که گر خار کاری سمن ندروی
--	--

نصیحت

خیر داری از خسروان عجم نه آن شوکت و پادشاهی بماند خطا بین که بر دست ظالم برفت خك روز محشر تن داد گر بقوی که نیکی پسندد خدای چو خواهد که ویران کند عالمی سگالند ازو نیکمردان حذر بزرگی ازو دان و منت شناس نه خود خوانده در کتاب مجید	که کردند بر زیردستان ستم نه آن ظلم بر روستائی بماند جهان ماند و او با مظالم برفت که در سایه عرش دارد مقر دهد خسرو عادل و نيك رای نهد ملك در پنجه ظالمی که خشم خداست بیداد گر که زائل شود نعمت ناسپاس که در شکر نعمت شود بر مزید
---	---

بمائی و ملکی رسی بیز وال
پس از پادشاهی گدائی کنی
چو باشد ضعیف از قوی بارکش
که سلطان شبانست و عای گله
شبان نیست گر گشت فریاد ازو
که بازیر دستان جفا پیشه کرد
نکو باش تا بد نگوید کمت

اگرشکر کردی برین ملک و مال
و گر جور در پادشاهی کنی
حرام است بر پادشاه خواب خوش
میا زار عای بیک خر دله
چو پر خاش بینند و بیداد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست

حکایت دو برادر ظالم و عادل

برادر دو بودند از يك پدر
نکسوروی و دانا و شمشیر زن
طلبگار جولان و ناورد یافت
هر يك پسر ز آن نصیبی بداد
به پیکار شمشیر کین بر کشند
بجان آفرین جان شیرین سپرد
و فانش فرو بست دست عمل
که ییحد و مر بود گنج و سپاه
گر قتلند هر يك یکی راه پیش
یکی ظلم تا مال گرد آورد
درم داد و تیمار در ویش کرد
شب از بهر درویش شبخانه ساخت
چنان کز خلایق بهنگام عیش
چو شیراز در عهد بو بکر سعد
که شاخ امیدش برومند باد
پسندیده پی بود و فرخنده خوی
شناگوی حق بامدادان و شام
که شه داد گر بود و درویش سیر

شنیدم که در مرزی از باختر
سپهدار و گرد نکش و پیلتن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
مبادا که بر یکدگر سر کنند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
اجل بگسلاندش طناب امل
مقرر شد آن مملکت بردوشاه
بحکم نظر در به افتداد خویش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش
بگردون شدی بانگ شادی چورعد
خدیو خرد منند فرخ نهاد
حکایت شنو کودك نام جوی
ملازم بدلداری خاص و عام
در آن ملک قارون برفتی دلیر

نگویم که خاری که بر گت گلی
 نهاند سر بر خطش سر وران
 بیفزود بر مرد دهقان خراج
 بلا ریخت بر جان بیچارگان
 حقیقت که او دشمن خویش بود
 خرد مند داند که نا خوب کرد
 برا گنده شد لشکر از عاجزی
 که ظلم است در بوم آن بی هنر
 زراعت نیامد رعیت بسوخت
 بنا کام دشمن برو دست یافت
 سم اسپ دشمن دیارش بکشد
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
 که باشد دعای بدش در قفا
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
 تو بر خور که بیداد گر بر نخورد
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست

نیامد در ایام او بر دل
 سر آمد بتایید ملک از سران
 دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
 طمع کرد در مال بازار گان
 نگویم که بد خواه درویش بود
 بامید بیشی نداد و نخورد
 که تا جمع کرد آن زر از گریزی
 شنیدند بازار گسا نان خبر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت
 چو اقبالش ازدوستی سر بتافت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکشد
 وفادار که جوید چو پیمان گسیخت
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
 چو بختش نگون بود در کاف کن
 چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد
 گمانش خطا بود و تدبیر سست

حکایت

خداوند بستان نگه کرد و دید
 نه بامن که بانفس خود میکنند
 ضعیفان میفکن بکثف قوی
 گدائی که پشت نیززد جوی
 مسکن دشمن خویشتن کهتری
 بگیرد بکین آن گدا دامت
 که گر بفگنندت شوی شرمسار
 بیفتادن از دست افتادگان
 بفرزانگی تاج بردند و تخت
 و گر راست خواهی زسعدی شنو

یکی بر سر شاخ و بنی برید
 بگفتا گر این شخص بد میکنند
 نصیحت نجات است اگر بشنوی
 که فر دا بداور برد خسروی
 چو خواهی که فردا شوی مهتری
 که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 مکن آنچه از ناتوانان بدار
 که زشت است در چشم آزادگان
 بزرگان روشن دلو نیکبخت
 بدنباله راستان کج مرو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

که ایمن ترا از ملک درویش نیست حق اینست و صاحبان بشنوند ملک غم بقدر جهانی خورد چنان خوش بخشد که سلطان شام برگ این دو از سر بدر می رود چه آنرا که برگردن آمد خراج و گر تنگدستی بزدان در است نمی شاید از یکدگرشان شناخت	مگو جامی از سلطنت پیش نیست سبکبار مردم سبکتر روند تهیدست تشویش نانی خورد گدا را چو حاصل شود نان شام غم شاد مانی بسر می رود چه این را که بر سر نهادند تاج اگر سر فرازی بکیوان بر است دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت
---	--

حکایت عابد و کله پوسیده

سخن گفت با عابدی کله بسر بر کلاه مهبی داشتم گرقم بیازوی دولت عراق که نا که بخوردند کرمان سرم که از سر دگان پندت آید بگوش	شنیدم که یکبار در دجله که من فر فرماندهی داشتم سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق طمع کرده بودم که کرمان خورم بکن پنبه غفلت از گوش هوش
---	--

گفتار در نکو کاری و بد کاری و انجام آن

نورزد کسی بد که نیک آیدش چو گزدم که در خانه کمتر رود چنین جوهر و سنگ خارا یکیت که نفعست در آهن و سنگ روی که بروی فضیلت بود سنگ را که دد زادی زاده بد به است نه انسان که در مردم افتد چودد کدامش فضیلت بود بر دواب	نکو کار مردم نباشد بدش شر انگیز مردم سوی شر رود اگر نفع کس در نهاد تو نیست غلط گفتم ای یار شایسته خوی چنین آدمی مرده به سنگ را نه هر آدمی زاده ازدد به است به است ازدد انسان صاحب خرد چوانسان نداند بجز خورد و خواب
--	--

پیاده برد زو برفتن گرو کزو خر من کام دل بر نداشت که بد مرد را نیکی آمد به پیش	سوار نگون بخت و بیراه رو کسی دانه نیکمردی نکاشت نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
---	--

حکایت سرهنگک مردم آزار

که از هول او شیر تر ماده بود بیفتاد و عا جز تر از خود ندید یکی بر سرش کوفت سنگی و گوشت که میخواستی امروز فریاد رس بین لا جرم بر که برداشتی که دلباز ریشت بنالدهمی بسر لاجرم در فتادی بچاه یکی نیک محضر دگر زشت نام دگر تا بگردن در افتند خلق که هرگز نیارد گز انگور بار که گندم ستانی بوقت درو میندار هرگز کزو بر خوری چو تخم افگنی بر همان چشم دار	کزیری بچاهی در افتاده بود بد اندیش مردم بجز بد ندید همه شب ز فریاد و زاری نرفت تو هرگز رسیدی بفریاد کس همه تخم نامردی کاشتی که بر جان ریشت نهد مرهمی تو ما را همی چاه کنندی براه دو کس چه کنند از پی خاص و عام یکی تا کند تشنه را تازه حلق اگر بد کنی چشم نیکی مدار نه پندارم ای در خزان کشته جو درخت زقوم از بجان پروری رطب نآورد چوب خر زهره بار
---	--

حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق گوی

که اکرام حجاج یوسف نکرد که حجاج را دست حجت به بست که نطعش بینداز و خونس بریز به پر خاش در هم کشد روی را عجب ماند سنگین دل تیره رای به پرسید کین خنده و گریه چیست که طفلان بیچاره دارم چهار	حکایت کنند از یکی نیک مرد بسودا چنان بروی افشاند دست برهنگ دیوان نگه کرد تیز چو حجت نماید جفا جوی را بخندید و بگریست مرد خدای چو دیدش که خندید و دیگر گریست بگفتا همی گریم از روز گار
--	---

که مظلوم رفتم نه ظالم بپاك چه خواهی ازین پیرازو دستدار روانست خلقی بیگنبار کشت زخردان اطفالش اندیشه کن که بر خاندانها پسندی بدی که روز پسین آیدت خیر پیش زدود دل صبحگاهش بترس بر آرد ز سوز جگر یار بی بر پاك ناید ز تخم پلید که باشد ترا نیز در پرده سنگ چو با کو دکان بر نیائی بمشت زفرمان داور که داند گریخت بخواب اندرون دیدد رویش گفت عقوبت برو تا قیامت بماند	همی خندم از لطف یزدان پاك یکی گفتش ای نامور شهریار که خلق بدو تکیه دارند و پشت بزرگی و عفو و کرم پیشه کن مگر دشمن خاندان خودی میزدار و دلسا بداغ تو ریش نه خفتست مظلوم ز آهش بترس نه ترسی که پاك اندرونی شبی نه ابلیس بد کرد نیکی بدید مدر پرده کس بهنگام جنگ مزن بانگ بر شیر مردان درشت شنیدم که نشنید و خونس بریخت بزرگی دران فکرت آن شب نخت دی پیش بر من سیاست نراند
---	--

حکایت

نگهدار پسند خرد مند را که يك روزت افتد بزرگی ز سر که روزی پلنگیت بر هم درد دل زیر داستان زمن رنجه بود نکردم دگر زور بر لا غران	یکی پسند میداد فرزند را مکن جور بر خرد کان ای پسر نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد بخردی درم زور سر پنجه بود بخوردم یکی مشت زور آوران
---	--

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

حرامست بر چشم سالار قوم بترس از زبر دستی روزگار چو داروی تلخ است دفع مرض	الا تا بغفلت شخصی که نوم غم زیر داستان بخور زینهار نصیحت که حالی بود از غرض
---	--

حکایت هم درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک
چنانش در انداخت ضعف جسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آوراست
ندیمی زمین ملک بوسه داد
درین شهر مردی مبارک دم است
نبردند پیشش مهمات کس
نرفت است هرگز بر انا صواب
بخوان تا بخواند دعائی برین
بفرمود تا مسخران خدم
بگفتا دعائی کن ای هوش مند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت
که حق مهربان است بر دادگر
دعای منت کی شود سود مند
تو نا کرده بر خلق بخشایشی
بیاست عذر خطا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت
شنید این سخن شهر یار عجم
برنجید و پس بادل خویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
جهان دیده بعد از دور کعت نماز
که ای بر فرازنده آسمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست
تو گفתי ز شادی بخواهد پرید
بفرمود گنجینه گوهش
حق از بهر باطل شاید نهفت

که یاری رشته کردش چودوک
که می برد بر زیر دستان حسد
چو ضعف آمد از بیدنی کتراست
که عمر خداوند جاوید باد
که در پارسایان چنوی کم است
که مقصود حاصل نشد در نفس
دل روشن و دعوتش مستجاب
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بخوانند پیر مبارک قدم
که در رشته چون سوزنم پای بند
به تندی بر آورد بانگ درشت
به بخشا و بخشایش حق نگر
اسیران مظلوم در چاه بند
کجا بینی از دولت آسایشی
پس از شیخ صالح دعا خواستن
دعای ستمد یدگان در پیت
ز خشم و خجالت بر آمد بهم
چه رنجم حقست اینکه درویشگفت
بفرمانش آزاد گردند زود
بداور بر آورد دست نیاز
بخشگش گرفتی بصلحش بمان
که رنجور افتاده بر پای جست
چو طاوس کو رشته در پای سرش
فشاندند در پای وزیر سرش
از آن جله دامن بیفشاند و گفت

مبادا که دیگر کشد رشته سر که تا بار دیگر نافرود زجای نه هر باری افتاده برخاست است	مرو بر سر رشته بار دگر چوباری فتادی نگهدار پای ز سعدی شنو کین سخن راست است
---	--

گفتار در بیوفائی ملک و نعمت دنیا که بقا ندارد

ز دنیا وفا داری امید نیست سریر سلیمان علیه السلام خسك آنكه با دانش و داد رفت که در بند آسایش خلق بود نه گرد آوریدند و بگذاشتند	جهان ای پسر ملك جاوید نیست نه بر باد رفتی سحر گاه و شام با آخر ندیدی که بر باد رفت کسی زین میان گوی دولت ره بود بکار آمد آنها که برداشتند
--	---

حکایت در تغییر روزگار و انتقال دولت

سپه تاخت بر روز گارش اجل چو خور زرد شد پس نماید زروز که در طب ندیدند داروی موت بجز ملك فر مانده لایزال شنیدم که میگفت در زیر لب چو حاصل همین بود چیزی نبود برفتم چو بیچاره گمان از سرش جهان از پی خویشتن گرد کرد که هر چه از تو ماند دریغست و بیم یکی دست کوتاه و دیگر دراز که دهشت زبانش ز گفتن به بست د گردست کوتاه کن از ظلم و آزار دگر کی بر آری تودست از کفن که سر بر نداری ز بالین گور	شنیدم که در مصر میر اجل جمالش برفت از رخ دلفروز گزیدند فرزندانگن دست فوت همه تخت و ملکی پذیرد زوال چونزدیک شد روز عمرش بشب که در مصر چون من عزیز نبود جهان گرد کردم نخوردم برش پسندیده رائی که بخشید و خورد در آن کوش تا با تو ماند مقیم کند خواجه بر بستر جان گداز در آندم ترا می نماید بدست که دستی بجود و کرم کن دراز کنونت که دستت خاری بکن بتابد بسی ماه و پروین و هور
---	--

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

که گردن بالوند بر می فراشت چوزلف عروسان رهش پیچ پیچ که در لا جور دی طبق بیضه بنزدیک شاه آمد از راه دور هنرمندی آفاق گردیده حکیم سخن گوی بسیار دان چنین جای محکم کجا دیده ولیکن نه پندارمش محکم است دی چند بودند و بگذاشتند درخت امید ترا بر خورند دل از بند اندیشه آزاد کن که بر یک پیشیز تصرف نماند امیدش به فضل خداماند و بس که هر مدتی جای دیگر کس است	قزل ارسلان قلعه سخت داشت نه اندیشه از کس نه حاجت هیچ چنان نادر افتاده در روضه شنیدم که مردی مبارک حضور حقائق شناسی جهان دیده بزرگی زبان آوری کار دان قزل گفت چندین که گردیده بخندید کاین قلعه خرم است نه پیش از تو گردن کشان داشتند نه بعد از تو شاهان دیگر برند ز دوران ملک پدر یاد کن چنان روز گارش بکنجی نشاند چو نومید ماند از همه چیز و کس بر مرد هشیار دنیا خس است
--	---

حکایت

بکسری که ای وارث ملک جم ترا کی میسر شدی تاج و تخت نماید مگر آنچه بخشی بری	چنین گفت شوریده در عجم اگر ملک برجم بنامدی و بخت اگر گنج فارون بدست آوری
--	---

حکایت

پسر تاج شاهی پسر بر نهاد نه جای نشستن نه آما جگاه چو دیدش پسر روز دیگر سوار پدر رفت و پای پسر در رکیب سبک سیر بد عهد نا پایدار	چو الپرسلان جان بجان بخش داد بترت سپردنش از تاج گاه چنین گفت دیوانه هوشیار زهی ملک دوران سر در نشیب چنین است گردیدن روزگار
---	---

جوان دولتی سر بر آرد زمهد
چو مطرب که هر روز در خانه ایست
که سال دگر دیگری ده خداست

جود برینه روزی سر آورد عهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست
نکوئی کن امسال چون ده تراست

حکایت پادشاه ظالم که خر را بسخره می گرفت

یکی پادشاه خر گرفتنی بزور
بروزی دو مسکین شدندی تلف
نهد بر دل تنگ در ویش بار
کند بول و خاشاک بر بام پست
برون رفت بیداد گر شهر یار
شبش در گرفت از حشم دور ماند
ببنداخت تا کام شب در دهی
توانا و زور آور و بار بر
چنان میزدش کاستخوان می شکست
زحد رفت جورت برین بی زبان
بر افتاده زور آزمائی ممکن
یکی بانگ بر پادشاه زد بهول
برو چون ندانی پس کار خویش
چو واپینی از مصلحت دور نیست
بگفتا بگو تا چه دانی صواب
نه مستی ها تا که دیوانه
مگر حال حضرت نیامد بگوش
چرا کشتی تا توانان شکست
چه دانی که خضر آن برای چه کرد
که دلها ازو بحر اندیشه بود

شنیدم که از پادشاهان غور
خران زیر بار گران بی علف
چو منعم کند سفله را روزگار
چو بام بلندش بود خود پرست
شنیدم که باری بعزم شکار
تگاور بدنبال صیدی براند
به تنها ندانست روی رمی
خری دید پوینده کار گر
یکی مرد کرد استخوانی بدست
شهنشه بر آشف و گفت ای جوان
چو زور آوری خود نمائی ممکن
پسندش نیامد فرو مایه قول
که بسپوده نگرفتم این کار پیش
بسا کس که پیش تو معذور نیست
ملک را درشت آمد ازوی خطاب
که پندارم از عقل بیگانه
بخندید کای ترک نادان خوش
نه دیوانه خواند کس اورانه مست
جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد
در آن بحر مرد جفا پیشه بود

جزائر ز کردار او پر خروش
 پس آن راز بهر مصالح شکست
 شکسته متاعی که در حرز تست
 بخنیدید دهقان روشن ضمیر
 نه از جهل می بشکنم پای خر
 خر این جایگه لشکر و تبارکش
 تو آن را نگوئی که کشتی گرفت
 تقو برچنان ملک و دولت که راند
 ستمگر جفا بر تن خویش کرد
 که فردا در آن محفل نام و نشنگ
 نهد بار اوزار بر گردنش
 گرفتم که خربارش اکنون کشد
 گرانصاف پرسی بداختر کس است
 همین پنجرو زش تنعم بود
 اگر برنجیزد به آن مرده دل
 شاه این جمله بشنید و چیزی نگفت
 همه شب ز بیداری اختر شمرد
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد
 سواران همه شب یزک تاختند
 در آن عرصه براسپ دیدند شاه
 بخدمت نهادند سر بر زمین
 بزرگان نشستند و خوان خواستند
 چو شور طرب در نهاد آمدش
 بفرمود جستانند و بستند سخت
 سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز

جهانی زدستش چو دریا بجوش
 که سالار ظالم نگیرد بدست
 از آن به که در دست دشمن درست
 که پس حق بدست من است ای امیر
 که از جور سلطان بپیداد گر
 از آن به که پیش ملک بارکش
 که چون تا ابد نام زشتی گرفت
 که شنت برو تا قیامت بماند
 نه بر زیر دستان در ویش کرد
 بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
 نیارد سر از عاز بر گردنش
 در آن روز بار خران چون کشد
 که در راحتش رنج دیگر کس است
 که شادیش در رنج مردم بود
 که خسپند از و مردم آزرده دل
 به بست اسپ و سر بر نمد زین بخت
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
 پریشانی شب فراموش کرد
 سحر گه پی اسپ بشناختند
 پیاده دویدند یکسر سپاه
 چو در باشد از موج لشکر زمین
 بخوردند و مجلس بپا راستند
 زدهقان دوشینه یاد آمدش
 بخواری فکندند در پای تخت
 ندانست بچاره روی گریز

بگفت آنچه گردید در خاطرش
 قلم را ز بانفش روان تر بود
 به بیباکی او تیر و ترکش بر یخت
 شب گور در ده محالست خفت
 همه عالم آواره جور تست
 که خلق ز خلق یکی کشته گیر
 بکش گر توانی همه خلق کشت
 بانصاف بیخ نکوهش بکن
 نه بیچاره بی گنه گفتن است
 که نامت به نیکی رود در دیار
 نرفته ز دست ستمدید گان
 که خلقش ستایند در بارگاه
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن
 ز سر مستی غفلت آمد بهوش
 دهی را به بخشید فرمان دهی
 نه چندانکه از جاهل عیب جوی
 هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
 ملامت کنان دوستدار تو اند
 که یاران خوش طبع شیرین منش
 و گر عاقلی يك اشارت بست

شمرد آن دم از زندگی آخرش
 نه بینی که چون کارد بر سر بود
 چو دانست که خصم نتوان گریخت
 سر ناامیدی بر آورد و گفت
 زنا مهر بانی که در دور تست
 نه من کردم از دست جور و نفیر
 عجب کز منت بردل آمد درشت
 و گر سخت آمد نکوهش زمن
 ترا چاره از ظلم بر گشتن است
 چو بیداد کردی توقع مدار
 ندانم که چون خسبند دیدگان
 بدان کی ستوده شود پاد شاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
 در آن ده که طالع نمودش بهی
 بیاموزی از عالمان عقل و خوی
 ز دشمن شنوسیرت خود که دوست
 ستایش سراپان نه یار تو اند
 ترش روی بهتر کنند سر زنش
 ازین به نصیحت نگوید کست

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

دل آزرده شد پادشاهی کبیر
 ز گردنکشی بروی آشفته بود
 که زور آزمایست بازوی شاه
 مصالح نبود این سخن گفت گفت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
 مگر بر زبانش حق رفته بود
 بزندان فرستادش از بارگاه
 ز یاران یکی گفتش اندر نهفت

رسانیدن امر حق طاعت است
هماندم که درخفیه این راز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد
غلامی بدرویش برد این پیام
که دنیا همین ساعتی پیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج
بدروازه مرگ چون در شوم
منه دل برین دولت بخروز
نه پیش از تو پیش از تو اندوختند
چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
نباید برسم بد آئین، نهاد
وگر بر سر آید خداوند زور
بفرمود دلتنگت رو از جفا
چنین گفت مرد حقائق شناس
من از بی زبانی ندارم غمی
اگر بیندواغی برم و رستم
عروسی بود نوبت ماتمت

ززدان نترسم که يك ساعت است
حکایت بگوش ملک باز رفت
نداند که خواهد درین حبس مرد
بگفتا بخسرو بیگو ای غلام
غم و خرمی پیش در ویش نیست
نه گر سر بری در دل آید غم
مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بيك هفته باهم برا بر شوم
تن خویشتن را با تش مسوز
به بیداد کردن جهان سوختند
چو مردی نه برگور نفرین کنند
که گویند لعنت بران کین نهاد
نه زیرش کند عاقبت خاک گور
که بیرون کنندش زبان از قفا
ازین هم که گفתי ندارم هراس
که دانم که نا گفته داند همی
گرم عاقبت خیر باشد چه غم
گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت زور آزمای تنگدست

یکی مشت زن بخت روزی نداشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت
مدام از پریشانی روز گار
گمش جنگ با عالم خیره کش
که از دیدن عیش شیرین خلق
که از کار آشفته بگریستی
کسان شهید نوشند و مرغ و بره

نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
که روزی محالست خوردن به مشت
دلش محنت آلود و تن سوگوار
که از بخت شوریده رویش ترش
فرو میشدی آب تلخش بمخلق
که کس دید ازین صعبتر زیستی
مرا روی نان می بینید تره

برهنه من و گریه را پوستین
 که گنجی بدست من انداختی
 ز خود گرد محنت بیفشاندی
 عظامی زخندان پوسیده یافت
 گهر های داندان فرو ریخته
 که ای خواجه با بینوائی بساز
 شکر خورده انگار با خون دل
 که بیجا بگردد بسی روزگار
 غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
 بکش بار تیار و خود را مکش
 و گر سر باوج فلک بر برد
 برگ از سرش هردو بیرون شود
 جزای عمل ماند و نام نیک
 بده کز تو این ماند ای نیکبخت
 که پیش از تو بود است و بعد از تو هم
 غم ملک و دین خورده باید بهم
 که سعدی در افشاند اگر زرن داشت

گر انصاف پرستی نه نیکوست این
 دریغ از فلک شیوه ساختی
 مگر روزگاری هوس راندی
 شنیدم که روزی زمینی بکافت
 بخاک اندرش عقد بگسیخته
 دهان بی زبان پند میگفت و راز
 نه اینست حال دهن زیر گل
 غم از گردش روزگاران مدار
 همان لحظه کین خاطرش روی داد
 که ای نفس برای وندیر و هوش
 اگر بنده بار بر سر برد
 در آن دم که حالش دگرگون شود
 غم شادمانی ننهد و لیک
 کرم پای دارد نه دیهم و تخت
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
 نخواهی که ملک بر آید بهم
 زرافشان چو دنیا بخوای گذاشت

حکایت در اغماض از پند نا اهل و اعراض از صاحب جهل

که فرماندهی داشت بر کشوری
 شب از بیم او خواب مردم حرام
 شب دست پا کان ازو بر دعا
 ز دست ستمگر گریستند زار
 بگواین جوان را بترس از خدای
 که هر کس نه در خورد پیغام اوست
 منه باوی ای خواجه حق در میان
 توان گفت حق پیش مرشد خدای

حکایت کنند از جفا گستری
 در ایام او روز مردم چو شام
 همه روز نیکان ازو در بلا
 گروهی بر شیخ آن روزگار
 که ای پیر دا نای فرخنده رای
 بگفتا دریغ آیدم نام دوست
 کسی را که پنی زحق بر کران
 حقت گفتم ای خسرو نیک رای

که ضائع کنم تخم در شوره بوم
 بر نبرد بجان و برنجاسم
 دل مرد حق گوی از نجا قویست
 که در موم گیر دهنه در سنگ سخت
 بر نبرد که دزد است و من با سپان
 که حفظ خدا با سپان تو باد
 خداوند را فضل و منت شناس
 نه چون دیگرانت معطل گذاشت
 ولی گوی بخشش نه هر کس بر ند
 خدا در تو خوی بهشتی سرشت
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد
 عبادت قبول و دعا مستجاب

بر مرد نا دان نریزم علوم
 چو در وی نگردد عدو داند
 ترا عادت ای پادشه حق رویست
 نگین خصلتی دارد ای نیک بخت
 عجب نیست گر ظالم از من بجان
 تو هم با سپانی با نصاب داد
 ترا نیست منت ز روی قیاس
 که در کار خیرت بخدمت بداشت
 همه کس بمیدان کوشش درند
 تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
 دلت روشن و وقت مجموع باد
 حیات خوش و رفتنت بر صواب

گفتار در معنی اینکه تا کار بتدبیر براید جنگ کردن نشاید

مدارای دشمن به از کار زار
 به نعمت بپایید در فتنه بست
 به تعویذ احسان زبانش به بند
 که احسان کنند کند دندان تیز
 چو دستی نشاید گزیدن ببوس
 که اسفند یارش نجست از کند
 پس او را رعایت چنان کن که دوست
 که از قطره سیلاب دیدم بسی
 که دشمن اگر چه زبون دوست به
 کسی کش بود دشمن از دوست پیش
 که نشوان زد انگشت بر بیشتر

همی تا براید بتدبیر کار
 چو نتوان عدو را بقوت شکست
 گر اندیشه داری ز دشمن گزند
 عدو را بجای خشک زر بریز
 بتدبیر شاید جهان خورد و لوس
 بتدبیر رسم در آید به بند
 عدو را فرصت توان کند پوست
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی
 مزین تا توانی بر ابرو گره
 بود دشمنش تازه و دوست ریش
 مزین با سپاهی ز خود بیشتر

نه مرديست برنا توان زور کرد
 به نژديك من صلح بهتر ز جنگ
 خلالت بردن بشمشير دست
 و گر جنگ جويد عنان برميپچ
 ترا قدر و هيت شود يك هزار
 نخواهد بحشر از تو داور حساب
 كه بر كينه ور مهرباني خطاست
 فزون گردد دش كبر و گردنكشي
 بدر كن ز دل كين و خشم از سرت
 يخساي وز مكرش اندیشه كن
 كه كار آزموده بود ساحلخورد
 جوانان بشمشير و پيران براي
 چه داني كز آن كه باشد ظفر
 به تنها مده جان شيرين بساد
 و گر درميان لبس دشمن پيوش
 چو شب شد در اقليم دشمن مايست
 چو بانصد بشوكت بدرد زمين
 حذر كن نخست از كمين گاهها
 بماند بزن خيمه بر جاياگاه
 و ر افراسيابست مغزش بر آر
 سر پنجه زور متدش نماند
 كه نادان ستم كرد بر خويشتن
 كه بازش نيايد جراحت بهم
 نبايد كه دور افقي از ياوران
 بگيرند گردت بژوپين و تيفغ

و گر زو توانا تری در نبرد
 اگر پیل زوری و گر شیر جنگ
 چو دست از همه حیلتي در گيست
 اگر صلح خواهد عدو سرميپچ
 كه گروی به بسدد در كار زار
 و ر او پای جنگ آورد در ركاب
 تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست
 چو باسقله گوئی بلطف و خوشی
 چو دشمن در آمد بعجز از درت
 چو زنهار خواهد كرم پشه كن
 ز تدبير پير كهن بر مگرد
 بر آرند بنياد روئين ز پای
 پنديش در قلب هيچا مفر
 چو بيني كه لشكر هم پشت داد
 اگر بر كناري رفتن بكوش
 و گر خود هزاري و دشمن دويست
 شب تيره پنجه سوار از كمين
 چه خواهی بریدن بشب راهها
 میان دو لشكر چو يكروزه راه
 گر او پیش دستی كند غم مدار
 میان دو لشكر چو يكروزه راند
 تو آسوده بر لشكر مانده زن
 چو دشمن شكستی ميفكن علم
 بسی در ققاي هزيمت مران
 هواپني از گرد هيچا چو ميفغ

بدنبال غارت نراند سپاه	که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهر یار	به از جنگ در حلقه کار زار

گفتار در نواختن سپاه با فرونی منصب وجاه

دلاور که بار تهور نمود که بار دگر دل نهد بر هلاک سپاهی در آسودگی خوش بدار کنون دست مردان جنگی ببوس سپاهی که کارش نباشد بزرگ نواحی ملک از کف بد سگال ملک را بود بر عدو دست چیر بهای سر خویشتن میخورد چو دارند گنج از سپاهی دریغ چه مردی کند در صف کارزار	بباید بمقدارش اندر فرود ندارد ز پیکار یا جوج باک که در حالت سختی آید بیکار نه آنکه که دشمن فروگرفت کوس چرا دل نهد روز هیجا بزرگ بلشکر نگهدار و لشکر بمال چولشکر دل آسوده باشند و سیر نه انصاف باشد که سختی برد دریغ آیدش دست بردن به تیغ چو دستش نهی باشد و کارزار
--	---

گفتار در کار کردن بر رای کار آزمودگان

به پیکار دشمن دلیران فرست برای جهان دیده گان کار کن مترس از جوانان شمشیر زن جوانان پیل افکن شیر گیر خرد مند باشد جهان دیده مرد جوانان شایسته بخت ور گرت مملکت باید آراسته سپه را مکن پیش رو جز کسی نتابد سگک صید رو از پلنگ چو پرورده باشد پسر در شکار	هزیران بنا ورد شیران فرست که صید آزموداست گرگ کهن حذر کن ز پیران بسیار فن ندانند دستان روباه پیر که بسیار گرم آزموداست و سرد ز گفتار پیران نه بچند سر مده کار معظم بنو خاسته که در جنگ ها بوده باشد بسی ز روبه رمد شیر نادیده جنگ نترسد چو پیش آیدش کارزار
---	---

د لاور شود مرد پر خاش جوی بترسد چو بیند در جنگ باز بود کش زند کودکی بر زمین بکش گر عدودر مصافش نکشت که روز وغاسر بتابد چو زن	بکشتی و نخچیر و آماج و گوی بگرما به پر ورده عیش و ناز دو مردش نشانند بر پشت زین یکی را که دیدی تودر جنگ پست مخت به از مرد شمشیر زن
--	--

حکایت

چو قربان پیکار بر بست و کیش مرو آب مردان جنگی مریر نخود را که نام آوران را بکشت که افتند در حلقه کار زار بکوشند در قلب هیجا بجان برادر بچنگال دشمن اسیر هزیمت بجای غنیمت شمار	چه خوشگفت گر گین بفرزند خویش اگر چون زنان جست خواهی گریز سواری که بخود در جنگ پست تهور نیاید مگر ز آن دوبار دو همجنس مسافره و هم زبان که نشک آیدش رفتن از پیش تیر چو بینی که یاران نباشند یار
---	---

گفتار در دلداری هنرمندان

یکی اهل رزم و دگر اهل رای که دانا و شمشیر زن پرورد بروگر بمیرد مگو ای دریغ نه مطرب که مردی نیاید ز زن تومدهوش ساق و آواز چنگ که دولت برقتش بیازی زدست	دوتن پرور ای شاه کشور کشای ز نام آوران گوی دوات برد هر آن کو قلم را نورزید و تیغ قلدن نگمیدار و شمشیر زن نه مردیست دشمن در اسباب جنگ بسا اهل دولت بیازی نشست
--	---

گفتار در حذر از دشمن در صلح

در آوازه صلح زو پیش ترس چو شب شد سپه بر سر خفه راند	نگوم ز جنگ بداندیش ترس بسا کس بروز آیت صلح خواند
--	---

زره پوش خسپند مرد افگننان	که بستر بود خواب گاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگاه است	یزك سد روئین لشکر گاه است

گفتار در حسن تدبیر بادشمنان

میان دو بد خواه کوتاه دست	نه فرزانیگی باشد این نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر بادشمنش	که زندان شود پیرهن برتنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان بسندند بر هم گزند	بر آساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشغول	تو بادوست بنشین با رام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی	نگهدار پنهان ره آشتی

گفتار اندر ملاطفت بادشمن از روی عاقبت اندیشی

که کشور کشایان مغر شگاف	نهان صلح جویند و پیدامصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که دریافت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن درش کرده باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را	نه بندی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند	که بر بندیان زور مندی کند
کمی بندیان را بود دست گیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهاد بر خط سروری	چو نیکش بداری نهاد دیگری

وگر خفیه يك دل بدست آوری || از آن به که صدره شب خون بری

گفتار در حذر از اقبای دشمن که بمکر دوست گردند

ز تللیس ایمن مشو زینهار
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
که ممکن بود زهر در انگبین
که مر دوستان را بدشمن شمرد
که داند همه خلق را کیسه بر
ورا تا توانی بخد مت مگیر
ترا هم نداند ز غدرش هراس
نگهبان پنهان برو بر گمار
نه بگسل که دیگر نه بنیش باز
گرفتی بزندانیا نش سپار
ز حلقوم بیداد گر خون خورد
رعیت بسا مان تر از وی بدار
بر آرند عام از دماغش دمار
در شهر بروی دشمن میند
که همباز دشمن بشهر اندراست
مصالح بیندیش و نیت پیوش
که جاسوس همکاسه دیدم بسی
در خیمه گویند در غرب داشت
چپ آوازه افگند و از راست شد
برین رای ودانش ببايد گریست
که عالم بزیر نگین آوری
چه حاجت به تندی و گردن کشی
دل درد مندان بر آور ز بند
برو همت از نا توانان نخواه

گرت خویش دشمن شود و دوستدار
که گردد درویش بکین توریش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه در
سپاهی که عامی شود در امیر
ندانست سا لار خود را سپاس
بسو گند و عهد استوارش مدار
نو آموز را ریسمان کن دراز
چو اقلیم دشمن بجنک و حصار
که بندی چو دندان بخون در برد
چو بر کندي از دست دشمن دیار
که گر باز کوبد در کار زار
وگر شهریان را رسائی گزند
مگو دشمن تیغزن بر در است
بتد بیر جنگ بد اندیش کوش
منه در میان راز با هر کسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
چو بهمن بزاوستان خواست شد
اگر جز تو داند که غم تو چيست
کرم کن نه پر خاش و کین آوری
چو کاری بر آید به لطف و خوشی
نخواهی که باشد دلت درد مند
بیا زو نا نیا شد سپاه

دعای ضعیفان امید وار هر آنکه استعانت بدر ویش برد	ز بازوی مهدی به آید بکار اگر بر فریدون ز داو پش برد
---	--

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی به معنی گرای کرا دانش وجود و تقوی نبود کسی خسید آسوده در زیر گل غم خویش در زندگی خور که خویش زرو نعمت اکنون بده کان تست نخواهی که باشی پراگنده دل پریشان کن امروز گنجینه چست تو با خود ببر توشه خویش کسی گوی دولت ز دنیا برد بغم خوارگی جز سر انگشت من مکن بر کف دست نه هر چه هست پوشیدن ستر درویش کوش مگردان غریب از درت بی نصیب بزرگی رساند بمحتاج خیر بحال دل خستگان در نگر فرو ماندگان را درون شاد کن نه خواهند بر در دیگران	که معنی بماند نه صورت بجای بصورت درش هیچ معنی نبود که خسیند از و مردم آسوده دل برده نپردازد از حرص خویش که بعد از تو بیرون ز فرمان تست پراگندگان را ز خاطر مهمل که فردا کلیدش نه در دست تست که شفقت نیاید ز فرزند وزن که با خود نصیبی بمقی برد نخارد کسی در جهان پشت من که فردا بدندان گزی پشت دست که ستر خدایت بود پرده پوش مبادا که گردی بدر ها غریب که ترسد که محتاج گردد بغیر که روزی تو دل خسته باشی مگر ز روز فرو ماندگی یاد کن بشکرانه خواهند از در مران
--	---

گفتار در ترحم بریتامی

بدر مرده را سایه بر سر فکن ندانی چه بودش فرو مانده سخت چوبنی یتیمی سر افکنده پیش یتیم ار بگرید که نازش خرد	غبارش پفشان و خارش بکن بود تازه بی بیخ هر گز درخت مده بوسه بر روی فرزند خویش و گر خشم گیرد که بارش برد
---	---

بلرزد همی چون بگریذ یتیم به شفقت بیفشانش از چهره خاک تو در سایه خویشتن پرورش که سر در کنار پدر داشم پریشان شدی خاطر چند کس نباشد کس از دوستانم نصیر که در طفلی از سر برفتم پدر	الا تا نگریذ که عرش عظیم برجت بکن آبش از دیده پاک اگر سایه او برفت از سرش من آنکه سر تا جور داشتم اگر بر وجودم نشستی مگس کنون گر بزندان برندم اسیر مرا باشد از درد طفلان خبر
---	---

حکایت برسیل تمثیل

بخواب اندرش دید صدر خجند کز آن خار برمن چه گلهامید که زحمت برنندت چو زحمت بری که من سرورم دیگران زیر دست نه شمشیر دوران هنوز آخت است خداوند را شکر نعمت گذار نه تو چشم داری بدست کمی	یکی خار پای یتیمی بکنند همیگفت و در روضه های چید مشو تا توانی ز رحمت بری چو انعام کردی مشو خود پرست اگر تیغ دورانش انداخت است چو بینی دعاگوی دولت هزار که چشم از تو دارند مردم بسی
---	---

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

که این زرق و شید است و آن مکرو فن که علم و ادب می فروشد بنان که مرد خرد دین بدنیا دهد ز ارزان فروشان بر غبت خرد	گره بر سر بند احسان مزن زبان می کنند مرد تفسیر دان کجا عقل با شرع فتوی دهد ولیکن تو بستان که صاحب خرد
---	---

حکایت عابد با شاید شوخ چشم

که محکم فرومانده ام در گلی که دانگی از آن بردم ده منست همه روز چون سایه دنبال من درون دلم چون در خانه ریش	زبان دانی آمد بصاحب دلی یکی سفله را ده درم بر منست همه شب پریشان ازو حال من بکرد از سخنهاي خاطر پریش
---	--

جز این ده درم چیز دیگر نداد
 نخوانده بجز باب لا ینصرف
 که آن قاتبان حلقه بر در نزد
 از آن سنگدل دست گیرد بسم
 درستی دو در آستینش نهاد
 برون رفت از آنجا چو زرتازه روی
 بروگر بمیرد نباید گریست
 ابو زید را اسب و فرزین دهد
 تو مرد زبان بستی گوش باش
 ز خلق آبرویش نگهداشتم
 الا تا نه پنداری افسوس کرد
 ز دست چنان گر بزاده گوی
 که این کسب خیر است و آن دفع شر
 بیاموزد اخلاق صاحب دلان
 بعزت کنی پند سعدی بگوش
 نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

خدایش مگر تا ز مادر بزاد
 ندانسته از دفتر دین الف
 خور از کوه یکروز سر بر نزد
 در اندیشه ام تا کدام کریم
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد
 زر افتاد در دست افسانه گوی
 یکی گفت شیخ این ندانی که کیست
 گدائی که بر شیر نر زین نهد
 بر آشفته عابد که خاموش باش
 اگر راست بود آنچه پنداشتم
 اگر شوخ چشبی و سالوس کرد
 که خود را نگهداشتم آبروی
 بدو نیک را بذل کن سیم و زر
 خنک آنکه در صحبت عاقلان
 گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
 که اغلب درین شیوه دارد مقال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

خلف ماند صاحب دل هوشیار
 چو آزادگان بند ازو بر گرفت
 مسافر بمهمان سرا اندرش
 نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
 بیکاره پریشان مکن هر چه هست
 بیکدم نه مردی بود سوختن
 نگهدار وقت فراخی حسیب

یکی رفت و دنیا ازو یادگار
 نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
 ز در ویش خالی نمائی درش
 دل خویش و بیگانه خورسند کرد
 ملامت کنی گفتش ای باد دست
 بسالی توان خر من اندوختن
 چو در تنگدستی نداری شکیب

تمثیل

که روز نوا بر گسختی بنه که پیوسته درده روان نیستجوی بزر پنجه دیو بر تافتن بزر بر کنی چشم دیو سپید گفت وقت حاجت بماند همی نگردند و ترسم تو لاغر شوی	بدیختر چه خوش گفت بانوی ده همه وقت پر دار مشک و سبوی بدنیا توان آخرت یافتن ز دست تهی بر نیاید امید دگر هر چه داری بکف برهی گدایان بسی تو هرگز قوی
---	--

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

ز غیرت جوان مرد را رگ تحفت بر آشت و گفت ای پراگنده گوی بدر گفت میراث جد من است بحسرت بمردند و بگذاشتند که بعد از من افتد بدست پسر که فردا پس از من بیغما برند نگه می چه داری ز بهر کسان فرو مایه ماند بحسرت بیجای که بعد از تو بیرون ز فرمان تست بخیر جان من ور نه حسرت بری	چو منافع خیر این حکایت بگفت پراگنده دل گشت از آن عیب جوی مرا دستگاهی که پیرامن است نه ایشان به خست نگه داشتند بدستم بیفتاد مال پدر هان به که امروز مردم خورند خور و پوش و بخشا و راحت رسان برند از جهان با خود اصحاب رای زرو نعمت اکنون بده کان تست بدنیا توانی که عقبی خری
--	--

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

که دیگر مخر نان ز خباز کوی که این جو فروش است و گندم نمای بیک هفته رویش ندید است کس بزن گفت کای روشنائی بساز نه مردی بود نفع زو وا گرفت	بزارید وقتی زنی پیش شوی ببازار گندم فروشان گرای نه از مشتری کاز دحام مگس بدلداری آن مرد صاحب نیاز بامید ما کلبه اینجا گرفت
---	--

ره نيك مردان آزاده گير به بخشای کانا که مردحق اند جوانمرد گر راست خواهی ولیست	چو استاده دست افتاده گیر خریدار دکان بی رونق اند کرم پشه شاه مردان علیست
---	--

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز چنان گرم رو در طریق خدای با آخر ز وسواس خاطر پریش به تلبیس ابلیس در سچاه رفت گرش رحمت حق نه در یافتی یکی هاتف از غیب آواز داد مپندار گر طاعتی کرده باحسانی آسوده کردن دلی	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز که خار مقلان نیکندی زبای پسند آمدش در نظر کار خویش که نتوان ازین خوبتر راه رفت غرورش سر از جاده بر تافتی که ای نیکبخت مبارک نهاد که نزل بدین حضرت آورده به از الف رکعت بهر منزلی
--	--

حکایت

بسرهنک سلطان چنین گفت زن برو تا ز خوانت نصیبی دهند بگفتا بود مطبخ امروز سرد زن از ناامیدی سرانداخت پیش که سلطان ازین روزه آیا چه خاست خورنده که خیرش برآید ز دست مسلم کسی را بود روزه داشت وگر نه چه حاجت که زحمت بری خیالات نا دان خلوت نشین صفا هست در آب و آئینه نیز	که خیز ای مبارک در رزق زن که فرزند کانت بسختی درند که سلطان بشب نیت روزه کرد همیگفت با خود دل از فاقه ریش که افطار او عید طفلان ماست به از صائم الدهر دنیا پرست که در مانده را دهد نان چاشت ز خود باز گیری وهم خود خوری بهم بر کند عاقبت کفر و دین ولیکن صفا را بیاید تمیز
--	---

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
 که سفله خداوند هستی مباد
 کسی را که همت بلند او افتد
 چو سیلاب ریزان که بر کوهسار
 نه در خورد سرمایه کردی کرم
 برش تنگدستی دو حرفی نوشت
 یکی دستی گیرم بچندی درم
 بچشم اندرش قدری چیزی نبود
 بخصمان بندی فرستاده مرد
 بدارید چندی کف از دامنش
 وز آنجا بزندان درآمد که خیز
 چو گنجشک در باز دید از قفس
 چو باد صبا ز آن زمین سیر کرد
 گرفتند حالی جوان مرد را
 ز بیچاره گی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند
 زمانها نیاسود و شبها نخت
 نه پندارمت مال مردم خوری
 بگفتا که هان ای مبارک نفس
 یکی نا توان دیدم از بند ریش
 ندیدم به نزدیک دانش پسند
 بمرد آخر و نیک نای ببرد
 تن زنده دل خفته در زیر گل
 دل زنده هرگز نگردد هلاک

کفافش بقدر مروت نبود
 جوان مرد را تنگدستی مباد
 مرادش کم اندر کند او فتد
 نگیرد همی بر بلندی قرار
 تنک مایه بودی ازین لا جرم
 که ای خوب فرجام فرخ سرشت
 که چند است تا من بزندان درم
 و لیکن بدستش بشیزی نبود
 که ای نیک تا مان آزاد مرد
 و گرمی گریزد ضمان بر منش
 وزین شهر تا پای دازی گریز
 قرارش نبود اندرو یک نفس
 نه سیری که بادش رسیدی بگرد
 که حاضر بکن سیم یا مرد را
 که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
 نه رقه نبشت و نه فریاد خواند
 برو پارسائی گذر کرد و گفت
 چه پیش آمدت تا بزندان دری
 نخوردم بحیلت گری مال کس
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش
 من آسوده و دیگری پای بند
 زهی زندگانی که نامش نمرد
 به از عالی زنده مرده دل
 تن زنده دل گر بمرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

برون از رمق در حیاتش نتافت
چو جبل اندر آن بسته دستار خویش
سگ نا توان را دمی آب داد
که داور گناهان او عفو کرد
کرم پیش گیر و وفا پیشه کن
کجا گم کند خیر با نیک مراد
جهانبان در خیر بر کس نه بست
چراغی بنه در زیارت گهی
نچندانکه دنیاری از دست رنج
گراست پای ملخ پیش مور
که فردا نگردد خدا بر تو سخت
که افتاد گان را بود دستگیر
که باشد که افتد بفرماندهی
مکن زور بر مراد درویش و عام
چو بندق که ناگاه فروزن شود
نباشد درو هیچ دل تخم کین
که بر خوسه چین سرگران میکنند
وز آن بار غم بردل این نهد
بس افتاده را یاوری کرد بخت
مبادا که روزی شوی زیر دست

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
بخدمت میان بست و بازو کشاد
خبر داد پدغمبر از حال مراد
الاگر جفاکاری اندیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کرم کن چنان کت بر آید زدست
گرت در بیابان نباشد چمی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج
برد هر کسی بار در خورد زور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
گر از پا در آید نماید اسیر
با زار فرمان منده بر روی
چو نمکین و جاهت بود بردوام
که افتد که با جاه و نمکین شود
نصیحت شنو مرادم نیک بین
خداوند خرمن زیان میکشند
نه ترسد که نعمت بمسکین دهد
بسا زور مندا که افتاد سخت
دل زیر دستان نباید شکست

حکایت

بر تند خوی خیداوند مال
بروزد بسر باری از طیره بانگ
سرازمهر آورد گفت ای شکفت
مگر می نترسد ز تلخی خواست

بنالید در ویشی از ضعف حال
نه دینار دلدش سیه دل ندانگ
دل سائل از جور او خون گرفت
توان گرتش روی باری چراست

براندش بخواری و زجر تمام
 شنیدم که برگشت ازوروزگار
 عطارد قلم در سیاهی نهاد
 نبارش رها کردونی بارگیر
 مشعبد طفت آکیمه و دست پاک
 برین ماجرا مدتی بر گذشت
 توان گر دل و دست و روشن نهاد
 چنان شاد بودی که مسکین بمال
 زسختی کشیدن قدمهای سست
 که خوشنودکن مرد خواننده را
 بر آورد بخویشتن نهره
 عیان کرد اشکش بدیاجه راز
 که اشکت زجور که آمد بروی
 بر احوال این پیر شوریده بخت
 خداوند املاک و اسباب و سیم
 کند دست خواهش بدرها دراز
 ستم برکس از گردش دور نیست
 که بردی سر از کبر بر آسمان
 بروز منش دور گیتی نشاند
 فرو شست گرد غم از روی من
 کشاید بفضل و کرم دیگری
 بسا کار مزعم ز بر زیر شد

بفرمود صکوته نظر تا غلام
 به نا کردن شکر پر وردگار
 بزرگیش سر در تباهی نهاد
 شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
 فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
 سراپای حالش دگر گونه گشت
 غلامش بدست کرمی فساد
 بیدار مسکین آشفته حال
 شبانگه یکی بردش لقمه جست
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چو نزدیک بردش ز خوان بهره
 چو نزدیک آمد بر خواجه باز
 پرسید سالار فرخنده خوی
 بگفت اندروم بشورید سخت
 که مملوک وی بودم اندر قدیم
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
 بخندید و گفت ای پسر جور نیست
 نه آن تند خویت با زارگان
 من آمم که آن روزم از در براند
 نگه کرد باز آسمان سوی من
 خدا را بحکمت به بندد دری
 بسا مقلس بینوا سیر شد

حکایت

اگر نیک مرادی و پاکیزه رو
 بده برد انبان گندم بدوش
 که سرگشته از هر طرف میدوید

یکی سیرت نیک مردان شنو
 که شبلی ز حانوت گندم فروش
 نگه کرد موری در آن غله دید

بهاوای خود بازش آورد و گفت پراگنده گردانم از جای خویش که جمعیت باشد از روزگار که رحمت بران تربت پاك باد که جان دارد و جان شیرین خوشست که خواهد که موری شود تنگدل که روزی بپایش درفتی چو مومور نگه کن که چون سوخت در پیش جمع تو ناتوان تر از توهم آخر کسی است	ز رحمت برو شب نیارست خفت صروت نباشد که این مور ریش درون پراگندگان جمع دار چه خوش گفت فردوسی پاك زاد میا زار موری که دانه کنش است سیاه اندرون باشد و سنگدل من بر سر ناتوان دست زور نه بخشید بر حال پروانه شمع گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
---	--

گفتار در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم

باحسان توان کرد وحشی بقید که نتوان بریدن به تیغ این کند نیاید دگر خبث ازو در وجود نه روید ز تخم بدی بار نیک نخواهد که پند ترا نقش و رنگ بسی بر نیاید که گردند دوست	بخش ای پسر کا آدمی زاده صید عدو را با لطاف گردن به بند چو دشمن کرم بیند و لطف وجود مکن بد که بدبینی از بار نیک چو بادوست دشوار گیری و تنگ و گر خواهی بادشمنان نیکخواست
---	---

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بتگ در پیش گوسفندی دوان که می آرد اندر پیت گوسفند چو راست پوشیدن آغاز کرد که جو خورده بود از کف مردوخید مراد بدو گفت ای خداوند رای که احسان کمندیت در گر دوش نیارد همی حمله بر پیلبان که سگ پاس دارد چونان تو خورد	بره در یکی پیشم آمد جوان بدو گفتم این ریسمانست و بند سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد بره در پیش همچنان میشوید چو باز آمد از عیش و بازی بجای نه این ریسمان می برد بامنش بلطفی که دید است پیل دمان بدان را نوازش کن ای نیکو مرد
---	--

بر آن مرد کدر است دندان یوز | که مالد زبان بر پشیرش دو روز

حکایت روباه و درویش

یکی روبهی دید بیدست و پای که چون زندگانی بر سر می برد درین بود درویش شوریده رنگ شغالی نگون بخت راشیر خورد دگر روز باز اتفاق افتاد یقین مرد را دیده بیننده کرد کزین پس بکنجی نشینم چومور ز نخدان فرو برد چندی بچیب نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش بروشیر درنده باش ای دغل چنان سعی کن کز تو ماند چوشیر چو شیران کرا گردن فربه است بچنگ آرو باد یگران نوش کن بخور تا توانی بیازوی خویش چو مردان بپر رنج و راحت رسان بگیرای جوان دست درویش پر خدارا بر آن بنده بخشایش است کرم و رزد آن هر که مغزی دروست کسی نیک بیند بهردو سرای	فرو ماند در صنع و لطف خدای بدین دستوپا از کجا میخورد که شیری درآمد شغالی بچنگ بنامد آنچه روباه ازو سیر خورد که روزی سان قوت روزش بداد شدو تکیه بر آفریننده کرد که روزی نخوردند پیلان بزور که بخشنده روزی فرستد ز غیب چو چنگش رگ واستخوان ماند پوست ز دیوار محرابش آمد بگوش میدند از خود را چو روباه شل چو روبه چه باشی بوامانده سیر گرفتد چو روبه سگ ازوی به است نه بر فضله دیگران گوش کن که سعیت بود در ترازوی خویش مخت خورد دست رنج کسان نه خود را بیفکن که دستم بگیر که خاکی از وجودش در آسایش است که دون همتانند بیدغز پوست که نیکی رساند بخلق خدای
---	--

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم من و چند سالدو که صحرای نورد شناسا وره رو در اقصای روم برفتیم قاصد بدیدار مرد

به تمکین و عزت نشاند و نشست
ولی بیسروت چو بی بر درخت
ولی دیگدانش قوی سرد بود
ز تسبیح و تهلیل و مارا زجوع
همان لطف دو شینه آغاز کرد
که باما مسافر در آن ربع بود
که درویش را توشه از بوسه به
مرا نان دهو کفش بر سر بز
نه شب زنده داران که دل مرده اند
دل مرده و چشم شب زنده دار
مقالات پیهوده طبل تهیست
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
دم بی قدم تکیه گاه نیست سست

سرو چشم هریک ببوسید و دست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
بخلق و کرم گرم رو مراد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع
سحرگه میان بست و در باز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
بخدمت منه دست بر کفش من
به ایشار مرادان سبق برده اند
همیدیدم از پاس بان تشار
کرامت جوانردی و نان دهی است
قیامت کسی باشد اندر بهشت
معنی توان کرد دعوی درست

حکایت حاتم طائی و جود وی

بخیل اندرش باد پائی چو دود
که بر برق پیشی گرفتی همی
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
که باد از پیش بازماندی چو گرد
سخنهای حاتم بسلاطین روم
چوا سپش بچولان و ناورد نیست
که بالای بیبرش اندر عقاب
که دعوی خجالت بود بی گواه
بخواهم گرا و مکرمت کرد و داد
و گر رد کند بانگ طبل تهیست
روان کرد و ده مراد همراه وی
صبا کرد بار دیگر جان درو

شنیدم در ایام حاتم که بود
صبا سرعت رعد بانگ ادهی
بتگ زاله میریخت بر کوه و دشت
یکی سیل رفتار هامون نورد
بگفتند مرادان صاحب علوم
که هتای او در کرم مراد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب
بدستور دانا چنین گفت شاه
من از حاتم آن اسب تازی تژاد
بدانم که در وی شکوه مهیست
رسول خرد مند عالم به طی
زمین مرده و ابر گریان برو

بر آ سود چون تشنه برزنده رود
بدامن شکر داد شان زر بمشت
بگفت آنجه دانست صاحب خبر
ز حسرت بدنان هم میکنند دست
چرا پیش ازینم نگفتی پیام
زهر شما دوش کرد دم کباب
نشاید شدن در چراگاه خیل
جز او بر در بارگاهم نبود
که مهبان بخسید دل از فاقه ریش
دگر مرکب نامور گو مباش
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
هزار آفرین کرد بر طبع وی
ازین نغز تر ما جبرائی شنو

بنزد لنگه حاتم آمد فرو رود
سماطی بیفکند واسی بکشت
شب آنجا بودند و روز دگر
همی گفت حاتم پریشان چومست
که ای بهره وز مردم نیک نام
من آن باد رفتار دلدل شتاب
که دانستم از دست باران و سیل
بنوعی دگر روی و را هم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش
مرانام باید در اقلیم فاش
کسان را درم داد و تشریف واسپ
خبر شد بروم از جوانمرد طی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو

حکایت امتحان شاه یمن حاتم را در جوانمردی

که بود است فرما ندهی در یمن
که در گنج بخشی نظیرش نبود
که دستش چو باران فشاندی درم
که سودا ترفتی ازو در سرش
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
چو چنگ اندران بزم خلق نواخت
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
یکی را بخون خوردنش برگماشت
نخواهد به نیکی شدن نام من
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
کزو بوی انسی فراز آمدش
بر خویش برد آن شبش میهمان
بد اندیش را دل به نیکی ربرد

ندانم که گفت این حکایت یمن
ز نام آوردان گسوی دولت ربرد
توان گفت اورا سحاب کرم
کسی نام حاتم نبردی برش
که چند از مقالات آن بادسنج
شنیدم که جثنی ملوکانه ساخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد
حسد مهر در بر سر کینه داشت
که تاهست حاتم در ایام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش
نیکو روی و داناو شیرین زبان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود

نهادش سحر بوسه بردست و پای
 بگفتا نیسارم شد ایدر مقیم
 بگفت ار نهی بامن اندر میان
 بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
 درین بوم حاتم شناسی مگر
 سرش پادشاه بمن خو استست
 گرم رهنمائی بدانجا که اوست
 بخشد ید برنا که حاتم بمن
 نباید که چون صبح گردد سفید
 چو حاتم با آزاد گسی سر نهاد
 بخاک اندر افتاد و برای چیست
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
 که گرم گلی بر وجودت زخم
 دو چشمش بوسید و در بر گرفت
 ملک در میان دو ابروی مرد
 بگفتش بیا تا چه داری خبر
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد
 جوان مرد شاطر زمین بوسه داد
 بدو گفت کای شاه باداد و هوش
 که در یافتم حاتم تا مجوی
 جوان مرد و صاحب خرد دیدمش
 مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی
 فرستاده را داد مسهر و درم
 مرا اورا رسد گر گواهی دهند

که نزدیک ماچند روزی بیای
 که در پیش دارم مهمی عظیم
 چو یاران یکدل بکوشم بچان
 که دامن جوانمرد را پرده پوش
 که فر خنده نامست و نیکو سیر
 ندانم چه کین در میان خاستست
 همین چشم دارم ز لطف تودوست
 سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
 گز ندت رسد یا شوی نا امید
 جوان را برآمد خروش از نهاد
 گهش خاک بوسید و گه پاودست
 چو فرمانبران دست برکش نهاد
 نه مردم که در کیش مردان زخم
 وز آنجا طریق بمن برگرفت
 بدانست حالی که کاری نکرد
 چرا سر نه بستی بفتراک بر
 نیاور دی از ضعف تاب نبرد
 ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
 ازین در سخنهای حاتم نبوش
 هنرمند خوش منظرو خو بروی
 بر دادا نگی فوق خود دیدمش
 بشمشیر احسان و فضل بکشت
 شهنشه ثنا گفت بر آل طی
 که مهر است بر نام حاتم کرم
 که معنی و آوازه اش هرهند

حکایت در همت حاتم

طلب ده درم سنگی فانیذ کرد که پیشش فرستاد تنگک شکر همان ده درم حاجت پیر بود بخندید و گفت ای دلارام حی جوانمردی آل حاتم کجاست زدو ران گیتی نیامد مگر نه صد همتش بر دهان سوال به سعیت مسلمان آ باد باد ز عدالت بر اقلیم یونان و روم نپردی کس اندر جهان نام طی ترا هم ثنا ماند وهم ثواب تراسمی وجهد از برای خداست وصیت همین يك سخن بیش نیست ز تو خیر ماند ز سعدی سخن	ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد ز راوی چنین یاد دارم خبر زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود شنید این سخن نام بردار طی گراو در خور حاجت خویش خواست چو حاتم با زاد مرادی دگر ابو بکر سعد آنکه دست نوال رعیت پناها دلت شاد باد سر افرازد این خاک فرخنده بوم چو حاتم که گری نیستی فروی ثنا ماند از آن نامور در کتاب که حاتم از آن نام و آوازه خواست تکلف بر مراد در ویش نیست که چند آنکه جهدت بود خیر کن
--	--

حکایت در حلم یاد شاهان

ز سوداش خون در دل افتاده بود فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل سقط گفت و نفرین و دشنام داد نه سلطان که آن بوم و برز آن اوست در آن حال منکر بر او برگذشت نه صبر شنیدن نه روی جواب که سودای این برمن از بهر چیست که نگذاشت کس را نه دختر نه زن خودش در بلا دید و خرد و رحل	یکی را خری در گل افتاده بود بیابان و باران و سرما و سیل همه شب درین غصه تا بامداد نه دشمن برست از زبانش نه دوست قضا را خداوند آن پهن دشت شنید آن سخنهای دور از صواب ملک خشمگین در حشم بگریست یکی گفت شاهها به تیغش بزن نگه کرد سلطان عالی محل
---	--

فرو خورد خشم سخنهاى سرد
چه نيكو بود مهر در وقت كين
عجب رستى از قتل گفقا خوش
وى انعام فرمود دز خورد خويش
اگر مردي احسن انى من اسا

بخشيد بر حال مسكين مرد
ز رش داد واسپ وقبا پوستين
يكي گفتش اى پير بنى عقل و هوش
اگر من بناليدم از درد خويش
بدى را بدى سهل باشد جزا

حكايت توانگرى متكبر و سائلى صاحب دل

در خانه بر روى سائل به بست
جگر گرم و آواز تف سينه سرد
بگفتا چه در تابت آورد و خشم
جفاى كز آن شخص آمد بروى
يك امشب به نزد من افطار كن
بنزل در آوردش و خوان كشيد
بگفت ايزدت روشنائى دهاد
سحر ديده بر كرد و دنيا بديد
كه بى ديده ديده بر كرد دوش
كه برگشت درويش از و تنگدل
كه چون سهل شد بر تو اين كار سخت
بگفت اى ستمگار آشفته روز
كه مشغول گشتى بچغد از هاى
كه كردى تو بر روى اودر فراز
بمردى كه پيش آيدت روشنى
ها نا كزين توتيا غافل اند
سرانگشت حسرت بدن دان گزيد
مرا بود دولت بنام توشد
فرو برده چون موش دندان باز

شنيدم كه مغرورى از كبر مست
به كنجى فرو مانده بنشت مرد
شنيدش يكي مرد پوشيده چشم
فرو گفت و بگريست برخاك كوى
بگفت اى فلان ترك آزار كن
بخلق و فريش گريبان كشيد
بر آسود درويش روشن نهاد
شب از رنگش قطره چندى چكيد
حكايت بشهر اندر افتاد جوش
شنيد اين سخن خواجه سنگدل
بگفتا حكايت كن اى نيكيخت
كه بر كردت اين شمع گيتى فروز
تو كوتاه نظر بودى وسست راى
بروى من اين در كسى كرد باز
اگر بوسه برخاك مردان زنى
كمانيكه پوشيده چشم دل اند
چو برگشته دولت ملامت شنيد
كه شهباز من صيد دام تو شد
كسى چون بدست آورد جره باز

در تلاش اهل الله بخدمت خلق الله

ز خدمت مکن یکزمان غافل که يك روزت افتد هائی بدام امید است ناگاه که باز افگنی ز صد چوبه آید یکی بر هدف	الا گر طلبگار اهل دلی خورش ده به گنجشك و كبك و حمام چو هر گوشه تیر نیاز افگنی دری هم بر آید ز چندین صدف
--	--

حکایت همدرین معنی

شبا ننگه بگرديد در قافله بتاریکی آن روشنائی بتافت شنیدم که میگفت با ساربان هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست که باشد که وقتی بردی رسند خورند از برای گلی خار ها	یکی را پسر گم شد از راحله ز هر خیمه پرسید و هر سوشتاقت چو آمد بر مردم کاروان ندانی که چون راه بردم بدوست مشایخ بجان طالب هر کسند برند از برای دلی بار ها
--	---

حکایت همدرین معنی

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ چه دانی که گوهر کدامست و سنگ که لعل از میانش نباشد بدر هان جای ناریك و اعل است و سنگ که افی بسر وقت صاحب دلی نه بینی که چون باردشمن کش است که خون در دل افتاده خندد چونار مرا غات صد کن برای یکی حقیر و فقیر اند اندر نظیر که ایشان پسندیده حق بسند چه دانیکه صاحب ولایت خود اوست	ز تاج ملک زاده در ملاخ پدر گفتش اندر شب تیره رنگ همه سنگها گوش دار ای پسر در او باش یا کان شوریده رنگ بعزت بکش بار هر جاهلی کسی را که بادوستی سرخوشت ندرد چو گل جامه از دست خار غم جمله خور در هوای یکی گرت خاکیان شوریده سر تو هر گز مبین شان بچشم پسند کسی را که نزدیک ظنت بداوست
---	--

که درهاست بر روی ایشان فراز
که آیند در خلد دامن کشان
ملك را نوا در نوا خانه دست
بلندیت بخشد چو گردد بلند
که در نوبهارت نماید ظریف

در معرفت بر کسانیت باز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر است
که روزی برون آید از شهر بند
مسوزان درخت گل اندر خریف

حکایت پدر بخیل و فرزند مسرف

زرش بود و یارای خوردن نداشت
ندادی که فردا بکار آیدش
زر و سیم در بند مرد لثیم
که محسك گجا کرد زر در زمین
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
بيك دستش آمد بدیگر بخورد
کلاهش بپا زار و میزد گرو
پسر چنگی و نائی آورد پیش
پسر بآمد ادا ن بخندید و گفت
زهر نهادن چه سنگ و چه زر
که بخشد و پوشند و آسان خورند
هنوز ای برادر بسنگ اندر است
گرت مرگ خواهند از ایشان مثال
که از بام پنجه گزافتی بزیر
طلسمیست با لای گنجی مقیم
که دارد طلسمی چنین بر سرش
با سودگی گنج قسمت کنند
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
بکار آیدت گر شوی کار بند
کزین روی دو لت توان یافتن

یکی زهره خرج کردن نداشت
نخور دی که خاطر بیسایدش
شب و روز در بند زر بود و سیم
بدانست روزی پسر در کمین
ز خاکش بر آورد و بر باد داد
جوان مرد را زر بقای نکرد
ازین کمزنی بود بی باک رو
نهاد پدر چنگ در نای خویش
پدر زار و گریان همه شب نخت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
زر از سنگ خارا برون آورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست
چو در زندگانی بدی با عیال
چو چشمه و آنکه خورند از توسیر
بخیل توانگر بدینار و سیم
از آن سال های بیامد زرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند
پس از بردن و گرد کردن چومور
سخن های سعدی مثالست و بند
در یفت ازین روی بر تافتن

حکایت

چو مس تفته روی زمین ز آفتاب دماغ از تپش می برآمد بجوش بگردن بر از خلد پشیرایه که بود اندرین مجلس پای مرد بسایه درش نیک مرادی بخت گناه هم ز دادار داور بخواست کزو دیده ام وقتی آسایشی بشارت خداوند شیراز را مقیم اند و بر سفره نعمتش وزو بگذری هیزم کوهسار درخت بر و مند را کی زنند که هم میوه داری وهم سایه ور	کسی دید صحرای محشر بخواب همی بر فلک شد ز مردم خروش یکی شخص ازین جمله در سایه پرسید کای مجلس آرای مرد رزی داشتم بر دری خانه گفت درین وقت نومیدی آنمرد راست که یارب برین بنده بخشایشی چه گفتم چو حل کردم اینرا زرا که آفاق در سایه همیش درختست مرد کرم بار دار خطبرا اگر تیشه بر پی زنند بسی پای دا رای درخت هنر
---	---

گفتار در بیان معنی سیاست و تدبیر ملکداری و عدل و داد

و ایکن نه شرطست با هر کسی که از مرغ بد کننده به پروبال بدستش چرامیده چوب و سنگ درختی پرور که بار آورد که بر کهتران سر ندارد گران که رحمت برو جور بر عالمیست یکی به در آتش که خلیق بداغ بیا زوی خود کاروان میزنی ستم بر ستم پیشه عدالت و داد	بگفتم در باب احسان بسی بخور مردم آزار را خون و مال کسی را که باخواجه تست جنگ بر انداز بیخی که خار آورد کسی را بده پایه مهتران مبخشای بر هر که آن ظالمیست جهان سوز را کشته بهتر چراغ هر آنگه که بردزد رحمت کنی حفا پشه گان را بده سر پیاد
--	---

گفتار درین که احسان با کسی که سزاوار

احسان نباشد نشاید

که زنبور در سقف او لانه کرد
که مسکین پریشان شوند از وطن
گرفتند يك روز زن را به نیش
همیکرد فریاد وی گفت شوی
بر آن بخرد زن بسی طیره کرد
تو گفتی که زنبور مسکین مکش
بدان را تحمل بد افزون کند
به شمشیر تیزش بیازار حاق
بفرمای تا استخوانش دهند
ستور لگد زن گران بار به
نیارد شب خفتن از دزد کس
به قیمت تر از نیشکر صد هزار
یکی مال خواهد یکی گوش مال
چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بلندش مکن ور کنی زو هراس

شنیدم که مردی غم خانه خورد
زنش گفت ازینان چه خواهی مکن
بشد مرد نادان پس کار خویش
زن یخرد بر در وبام و کوی
بیامد ز دکان سوی خانه مرد
مکن روی بر مردم ای زن ترش
کسی بآبدان نیکوئی چون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق
سگ آخر چه باشد که خوانشمنند
چه نیکوزداست این مثل پیرو ده
و گر نیک مردی نماید عسس
نی نیزه در حلقه کگار زار
نه هر کس سزاوار باشد به مال
چو گربه نوازی کبوتر برد
بنائیکه محکم ندارد اساس

حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی

چو یکران توسن زدش بر زمین
که گر سرکشد باز شاید گرفت
که سودی ندارد چو سیلاب خاست
بکس ور نه دل بر کن از گوسفند
نه از بد گهر نیکوئی در وجود
عدو در چه ودیه در شیشه به
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
دگر اسپی از گله باید گرفت
به بند ای پسر دجله گر آب کاست
چو گرگ خبیث آیدت در کند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود
بد اندیش را جای فرصت مده
مگو شاید این مار بکشتن بچوب

فلم بهتر او را بشمشیر دست ترا می برد تا به آتش دهید مدبر بخوانش که مدبر کست که توفیر ملك است تدبیر و رای	فلمزن که بد کرد با زیر دست مدبر که قانون بد می نهد مگو ملك را این مدبر بپست سمعید آورد قول سعدی بجای
---	---

باب سوم در عشق

اگر ریش بینند و گر سر هوش بامیدش اندر گدائی صبور و گر تلخ بینند دم در کشند سلج دار خار است با شاه گل که تلخی شکر باشد از دست دوست شکارش نجوید خلاص از کمند منازل شناسان گم کرده پی سبك تر برد اشتر مست بار که چون آب حیوان بظلمت درند رها کرده دیوار بیرون خراب نه چون کرم پبله بخود در تنند لب از تشنگی خشك بر طرف جوی که بر ساحل نیل مستقی اند	خو شا وقت شوریدگان غمش گدایانی از بادشاهی نفور دما دم شراب الم در کشند بلای خمار است در عیش مل نه تلخست صبریکه بر یاد اوست اسیرش نخواهد رهایی ز بند سلاطین عزات گدایان حی ملامت کشانند مستان یار بسر وقت شان خلق کی ره برند چو بیت المقدس درون پر زتاب چو پروانه آتش بخود در زنند دلا رام در بر دلا رام جوی نگویم که بر آب قادر نیند
--	--

حکایت در اشتغال اهل محبت

که شوریده سر بصحرا نهاد پسر را ملامت بکردند و گفت دگر با کسم آشنائی نماند دگر هر چه دیدم خیالم نمود که گم کرده خویش را باز یافت	چنین دارم از پیر دا ندیده یاد پدر در فراقش نخورد و نخواست از آنکه که یارم کس خویش خواند به حقش که تاحق جهالم نمود نشدم که رو از خلائق بتافت
---	---

پراگند گانند زیر فلک
زیاد ملک چون ملک ناکر مند
قوی بازو اند کو تاه دست
گه آسوده در گوشه خرقه دوز
نه سودای خودشان نه پروایکس
پریشیده عقل و پراگنده هوش
بدربا نخواهد شدن بط غریق
تهی دست مردان پر حوصله
ندارند چشم از خلائق پسند
پر از میوه و سایه و چون رزند
بخود سرفرو برده همچون صدف
نه مردم همین استخوانند و پوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست
اگر ژاله هر قطره در شدی
چو غازی بخود بر نه بندند پای
حر یفان خلوت سرای الست
به تیغ از غرض برنگیرند چنگ

که همدد توان خواندشان هم ملک
شب و روز چون دد ز مردم رمند
خرد مند شیدا و هشیار مست
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه در کنج توحید شان جای کس
ز قول نصیحت گر آگنده گوش
سمندر چه داند عذاب الحریق
بیابان نوردان بی قافله
که ایشان پسندیده حق بسند
نه چون ماسیه کار و ازرق رزند
نه مانند دریا بر آورده کف
نه هر صورتی جان معنی دروست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست
چو خرمهره بازار ازو پر شدی
که حکم رود پای چو بین زجای
بیک جرعه تا نفخه صور مست
که پرهیز و عشق آگینه است و سنگ

حکایت در صبر و ثبات

چنین نقل دارم ز مردان راه
که پیری بدریوزه شد بامداد
یکی گفتش این خانه خلق نیست
پرسید این خانه کیست پس
بگفتا خوش این چه لفظ خطاست
نگه کرد قنبدیل و محراب دید
که حیفت از اینجا فراتر شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی

فقیران منعم گدایان شاه
در مسجدی دید و آراز داد
که چیزی دهند بشوخی مایست
که بخشایشی نیست بر حال کس
خداوند خانه خداوند ماست
بسوز از جگر نعره برکشید
دریغست محروم ازین در شدن
چرا از در حق روم زرد روی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز	که دامن نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست	چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل	طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چیرا غش بسر	رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح	و من دق باب الکرم افتوح
طلبگار باید صبور و حمول	که نشنیده ام کیمیا گرمول
چه زر ها بخاک سیه در کنند	که باشد که روزی مسی زر کنند

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت	سحر دستهای دعا بر فراشت
یکی هائف انداخت در گوش پیر	که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخت	مهریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته است در	به بیجا صلی سعی چندین مبر
بدباجه بر اشک یاقوت فام	بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار گروهی عنان بر شکست	که من باز دارم ز فترک دست
بنومیدی آنکه بگردیدی	کزین به در دیگری دیدی
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولی هیچ راهی دگر روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا	که گفتند در گوش جانیش ندا
قبول است گر چه هنر نیستش	که جز ما پنداهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت	چو فرزندش از فرض خفتن بخت
توقع مدار ای پسر گر کسی	که بی سعی هرگز بجای رسی
سمیه لان جو بر نگیرد قدم	وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان	که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت ترا بنده از من به افتد بسی	که میگفت و فرماندهش میفروخت مرا چون تو خواه نباشد کسی
--	--

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب مرا يك درم بود برداشتند سیاهان برانند کشتی چو دود مرا گریه آمد ز نیمار جفت مخور غم برای من ای پر خرد بگسترد سجاده بر روی آب ز مدهوشیم دیده آن شب نرفت عجب ماندی ای یار فرخنده رای چرا اهل دعوی بدین نگروند نه طفلی کز آتش ندارد خبر پس آنانکه دروجد مستغرقند نگه دارد از تاب آتش خلیل چو کودک بدست شناور براست تو بر روی دریا قدم چون زنی	رسیدیم در خاک مغرب با آب بکشتی و درویش بگذاشتند که آن ناخدا ناخدا ترس بود بر آن گریه قهقه بخنید و گفت مرا آنکس آرد که کشتی برد خیالست پنداشتم یا بخواب نگه بامدادان بن کرد و گفت ترا کشتی آورد ما را خدای که ابدال در آب و آتش روند نگه داردش مادر مهرور چنین دان که منظور عین الحقند چو تابوت موسی ز غرقاب نیل نترسد و گر دجله پهناور است چو مردان که برخشک تر دامنی
---	--

گفتار در معنی همیچی وجود ممکنات

و روی هستی واجب تاملی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست توان گفتن این با حقائق شناس که پس آسمان و زمین چیستند	بر عارفان جز خدا هیچ نیست ولی خورده گیرند اهل قیاس بنی آدم و دام و دد کیستند
---	--

پسندیده پرسیدی ای هوشمند که هامون و دریا و کوه و فلک همه هر چه هستند از آن کمترند عظیمست پیش تو دریا بسوج ولی اهل صورت بجای پی برند که گر آفتابست يك ذره نیست چو سلطان عزت علم بر کشد	بگویم گر آید جوابت پسند بری آدی زاد و دیو و ملک که باهستیش نام هستی برند بلندست گردون گردان باوج که از باب معنی بملکی درند وگر هفت دریاست یکقطره نیست جهان سر بچیب عدم در کشد
---	---

حکایت گذشتن دهقان با پسر در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در دهی پسر چاوشان دید و تیغ و تبر سلان کماندار پنجپیر زن یکی در برش پر نیانی قباه پسر کان همه شوکت و پایه دید که حالش برگردید و رنگش بریخت پسر گفتش آخر بزرگ دهی چه بود که از جان بریدی امید پدر گفت سالار و فرمان دهم بزرگان از آن دهشت آلوده اند توای پنجپیر همچنان در دهی نگفتند حرفی زبان آوران	گذشتند بر قاپ شا هنشاهی قبا های اطلس کمر های زر غلامان تر کش کش تیر زن یکی بر سرش خسر وانی کلاه پدر را بغایت فرو مایه دید ز هیبت به پیغوله در گریخت بسررداری از سر بزرگان مری بلرزیدی از باد دهشت چو بید ولی عزتم هست تا در دهم که در بار گاه ملک بوده اند که بر خویشتن منصبی می نهی که سعدی نگوید مثالی بر آن
--	---

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ وراغ یکی گفتش ای صراغ شب فروز	بتابد بشب کرمی چون چراغ چه بود که بیرون نیائی بروز
--	---

ببین کا تشہین کرمک خاک زاد	جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند باتابک سعد بن زنگی غفر الله لهما

شنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بناوختش	بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر	بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگر گونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فسادم چوید
با آخر ز تمسکین الله بس	نه چیزم بچشم اندامد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثیم بگوش اندر است	چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت از نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت	که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمر و زید
ز علت مدار ای خرد مند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار دانا تر است از طبیب

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به پتپاره گی تن بینداخت خاک

چو آن سر فرازی نمود این گهی | ازان دیو کردند ازیں آدمی

حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران زابری چکید که جایشکه در یاست من کیستم چو خود را بچشم حقارت بدید سپهرش بجائی رسانید کار بلندی بدان یافت کو پست شد	خجل شد چو پهنای دریا بدید گر او هست حقا که من نیستم صدف در کنارش بجان پرورید که شد نامور لوه لوه شا هوار دری نیستی کوفت تاهست شد
---	--

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشان بحقارت

جوانی خرد مند پاکیزه بوم درو فضل دیدند و فقر و تمیز سر صالحان گفت روزی بمرد همان کاین سخن مرد ره روشنید بر آن حمل کردند برنا و پیر دگر روز خادم گرفتش براه ندانستی ای کودک خود پسند گرستن گرفت از سر صدق و سوز نه گرداندر آن بقاء دیدم نه خاک گرفتم قدم لاجرم باز پس طریقت جز این نیست درویش را بلندیت باید تواضع گزین	ز دریا بر آمد بدر بند روم نهادند رختش بجای عزیز که خاشاک مسجد پدشاه و گرد برون رفت و باز نشان کس ندید که پروای خدمت ندارد فقیر که نا خوب کردی برای تباه که مردان ز خدمت بجائی رسند که ای یار جان پرور دل فروز من آلوده بودم دران جای پاک که پاکیزه به مسجد از خار و خس که افکنده دارد تن خویش را که این بام را نیست سلم جزاین
---	--

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحر گاه عید یکی طشت خاکسترش بخیبر	ز گرمابه آمد برون بایزید فرو ریختند از سرائی بسر
--	---

کف دست شکرانه مالان بروی
بخاکستری روی در هم کشم
خدا بینی از خویشتن بین بخواه
بلندی بدعوی و پندار نیست
تکبر بخاک اندر اندازدت
بلندیت باید بلندی مجوی

همیگفت و ژوایده دستار و موی
که ای نفس من در خور آتشم
بزرگان نگردند در خود نگاه
بزرگی بناموس و گفتار نیست
تواضع سر رفعت افراز دت
بگردن فند سر کش تندخوی

گفتار در عجب و عاقبت آن وشکستگی و برکت آن

خدا بینی از خویشتن بین مجوی
بخشم حقارت نگه در که سان
که در سر گرانیست قدر بلند
که خوانند خلقت پسندیده خوی
بزرگش نه بینی بخشم خرد
نمائی که پشت تکبر کنان
بر افتاده گر هوشمندی محمد
که افتاد گانش گرفتند جای
تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی در خراباتی افتاده مست
وران را براند که باز آردش
نه این را در توبه بستست پیش

ز مفرور دنیا ره دین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
گمان کی برد مردم هوشمند
ازین نامور تر محلی مجوی
نه گر چون توئی بر تو کبر آورد
تو نیز از تکبر کنی همچنان
چو استاد بر مقام بلند
بسا استاده در آمد زبای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک
یکی حلقه کعبه دارد بدست
گر این را بخواند که نگذاردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش

حکایت دانشمند در ویش و قاضی متکبر

در ایوان قاضی بصف بر نشست
معرف گرفت آستینش که خیز
فرو تر نشین یا برو یا بایست
چو سر پنجهات نیست شیری مکن

فقیهی کهن جامه تنگ دست
نکه کرد قاضی درو تیز تیز
ندانی که برتر مقام تونیست
بجای بزرگان دلیری مکن

کرامت بفضلست و رتبت بقدر
 همین شرمساری عقوبت بست
 بخواری نیفتد ز بالا به پست
 فرو تر نشست از مقامیکه بود
 لم و لانسلم در انداختند
 بلا و نم کرده گردن دراز
 فتادند در هم بمقار و چنگک
 یکی بر زمین میزدی هر دودست
 که درحل آن ره نبردند هیچ
 بغرش در آمد چو شیر عربین
 نه رگهای گردن بجهت قوی
 بگفتند از نیك دانی بگویی
 بدلم چو نقش نگین برنگاشت
 قلم بر سر حرف دعوی کشید
 که بر عقل و طبیعت هزار آفرین
 که قاضی چو خر در خلائی بناند
 با کرام و لطفش فرستاد پیش
 بشکر قدم و مت نپر داختم
 که پنم ترا در چنین پایه
 که دستار قاضی نهاد بر سرش
 مننه بر سرم پای بند غرور
 بدستار پنجه گزم سرگران
 نما بند مردم بچشم حقیر
 گرش کوزه زرین بود یا سفال
 نباید مرا چون تو دستار نغز

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
 دگر ره چه حاجت که راندکست
 بعزت هر آنکو فرو تر نشست
 چو آتش بر آورد درویش دود
 فقیهان طریق جدل ساختند
 کشادند برهم در فتنه باز
 تو گفתי خروسان شاطر بچنگک
 یکی بخود از خشمناکی چومست
 فتادند در عقده پیچ پیچ
 کهن جامه اندر صف آخرین
 که برهان قوی باید و معنوی
 مرانیز چو گمان حرفست و گوی
 به کک فصاحت بیانی که داشت
 سر از کوی صورت بمعنی کشید
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمنه سخن تا بجائی براند
 برون آمد از طاق و دستار خویش
 که هیسات قدر تونشناختم
 دریغ آیدم با چنین مایه
 معرف بدلداری آمد برش
 بدست وزبان مذم کردش که دود
 که فردا شود بر کهن میز ران
 چومولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هر گز آب زلال
 خرد باید اندر سر مهر و مغز

کس از سر بزرگی نیرزد بچیز
میفراز گردن بدستار و ریش
بصورت کسانیکه مردم و شند
بقدر هنر جست باید محل
فی بویا را بلندى نکوست
بدین عقل و همت نخوانم کست
چه خوش گفت خرمهره در گلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
چهل را همان قدر باشد که هست
نه منعم بآن از کسی بهتر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو دستت رسد مغز دشمن برار
چنان ماند قاضی بجو رش اسیر
بدندان گزید از تعجب یدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت
غریو از بزرگان مجلس بخواست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت

گدو سر بزرگست و بدین نیز
که دستار پنبه است و سبب حشیش
چو صورت همان به که دم در کفند
بلندی و نحسی ممکن چون زحل
که خاصیت نیشکر خود دروست
و گر میرود صد غلام از پست
چو برداشتنش بر طمع جاهلی
بدیوانگی در حریرم مپیچ
و گر در میان شقائق نشست
خراجل اطلس پیروشد خراست
با آب سخن کینه از دل بشت
چو خصمت بیفتاد سستی ممکن
که فرصت فرو شوید از دل غبار
که گفت آن هذا لیوم عسیر
بماندش درو دیده چون فرودین
برون رفت و باز نشان کس نیافت
که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
که مردی بدین وصف و صورت که دید
درین شهر سعدی شناسیم و بس
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاه زاده گنججه

یکی پادشه زاده در گنججه بود
به مسجد در آمد سرایان و مست
بمقصوره در پارساتی مقیم
تی چند بر گفت او مجتمع
چو بیعتی پیشه کرد آن هرون

که نا اهل و ناپاک و سر پنجه بود
می اندر سر و ساتگی بی بدست
ز بان دلا و بز و قلبی سلاطین
چو عالم نباشی کم از مستمع
شدند آن عزیزان خراب اندرون

که یارد زد از امر معروف دم
 فرو ماند آواز چنگک از دهل
 نشاید چو بیدست و بایان نشست
 که پا کیزه گردد باندر ز خوی
 بهمت ننمایند مر دی ر جال
 بنالید و بگریست سر بر زمین
 دعا کن که ما بیزایم و دست
 قویتر ز هفتساده تیغ و تبر
 بگفت ای خدا وند بالا و پست
 خدا یا همه وقت او خوش بدار
 بدین بد چرا نیکوئی خواستی
 چه بدخواستن بر سر خلق شهر
 چو سر سخن در نیایی مجوش
 ز دا آفرین توبه اش خواستم
 بهیشتی رسد جاودان در بهشت
 بترك اندرش عیشهای مدام
 یکی زان میان با ملك باز گفت
 بپارید بر چهره سیل دریغ
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
 در توبه کوبان که فریاد رس
 سر چهل و نا راستی بر نهیم
 سخن پرور آمد درایوان شاه
 ده از نعمت آباد و مردم خراب
 یکی شعر گویان صراحی بدست
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
 سر چنگی از خواب در بر چو چنگک

چو منکر بود باد شه را قدم
 تغلب کند سپر بر بوی گل
 کرت نهی منکر بر آید ز دست
 وگر دست قوت نداری بگوی
 چو دست و زبان را نه ماند مجال
 یکی پیش دانا ی خلوت نشین
 که یکبار آخر برین رند مست
 دم سوز ناک از دل با خیر
 بر آورد مراد جهاننده دست
 خوشست این سر وقتش از روزگار
 کسی گفتش ای قدوه راستی
 چه بد عهد را نیک خواهی زهر
 چنین گفت بیننده تیر هوش
 بطامات مجلس نیا راستم
 که هر گه که باز آید از خوی زشت
 همین بخروز است عیش مدام
 حدیثی که مراد سخن ساز گفت
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
 به نیران شوق اندرونش بسوخت
 بر نیکم حضر فرستاد کس
 قدم رنجبه فرمای تا سر نهیم
 دورویه ستا دند بر در سپاه
 شکر دید و عتاب و شمع و شراب
 یکی غائب از خود یکی نیم مست
 زسوی بر آورده مطرب خروش
 حریفان خراب از می لعل رنگک

نبود از ندیمان گردن فراز
 دف و چنگک بایکد گر سازگار
 بفرمود در هم شکستند خرد
 شکستند چنگک و گسستند رود
 به میخانه در سنگ بردن زدند
 روان خرو چنگک او فتاده نگون
 خم آبستن خر نه ماهه بود
 شکم تا بتافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن سرای
 که گسلگو نه خر یا قوت فام
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب
 دگر هر که بر بط گرفت بکف
 و گر فاسق چنگک بردی بدوش
 جوانی سر از کبر و پندار مست
 پدر بارها گفته بودش بهول
 جفای پدر برد و زندان و بند
 گرش سخت گفتی سخن گوی سهل
 خیال غرورش بر آن داشتی
 سپر افگند دیر غران ز چنگک
 بزری ز دشمن توان کنند پوئست
 چوسندان کسی سخت روئی نکرد
 بگفتن درشتی مکن با امیر
 باحلاق با هر که بینی باز
 که این گردن از نازکی بر کشد
 بشیرین زبانی توان برد گوی
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
 بر آورده زیر از میان ناله زار
 مبدل شد آن عیش صافی بدرد
 بدر کرد گوینده از سر سرود
 کدو را نشانزد و گردن زدند
 تو گفتی شد است از بط کشته خون
 در آن فتنه دختر پنداخت زود
 قدح را برو چشم خونی پراشک
 بکندند و کردند نو باز جای
 به شستن نمیشد زر وی رخام
 که خوردان در آن روز چندان شراب
 قفا خوردی از دست مردم چو دف
 بمالیدی او را چو طنبور گوش
 چو پیران بکنج عبادت نشست
 که پاکیزه رو باش و شایسته قول
 چنان سود مندش نیامد که پند
 که بیرون کن از سر جوانی و جهل
 که در ویش را زنده نگذاشتی
 نیندیشد از تیر باران سنگک
 چو بادوست سختی کنی دشمن اوست
 که خایک تادیب بر سر نخورد
 چوینی که سختی کند سست گیر
 اگر زیر دستت و گر سرفراز
 بگفتار خوش و آن سراندر کند
 که پیوسته تلخی برد تند خوی
 ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت شهد فروش

که دلها ز شیرینیش می بسوخت	شکر خنده انگبین می فروخت
برو مشتری از مگس بیشتر	بتانی میان بسته چون نیشکر
بخوردندی از دست او چون عسل	گر او زهر بر داشتی فی المثل
حسد برد بر روز بازار او	گرانی نظر کرد در کار او
عسل بر سر و سر که بر ابروان	دگر روز شد گرد گیتی دوان
که نشست بر انگبینش مگس	بسی گشت فریاد خواز پیش و پس
بدل تنگ روئی بکنجی نشست	شبانگه چون قدش نیامد بدست
چو ابروی زندانیان روز عید	چو عاصی ترش کرده روی ازو عید
عسل تلخ باشد ترش روی را	زنش گفت بازی کنان شوی را
که چون سفره ابرو بهم در کشید	حرامت بود نان آنکس چشید
که بد خوی باشد نگونسار بخت	مکن خواجه بر خویش کار سخت
چو سعدی زبان خوشش نیز نیست	گرفتم که سیم وزرت چیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

کریبان گرفتیش یکی رند مست	شنیدم که فرزانه حق پرست
قفا خورد و سر بر نکره از سکون	ازان تیره دل مرد صافی درون
تحمل دریغست ازین بی تمیز	یکی گفتش آخر نه مرادی تو نیز
بدو گفت ازین نوع بامن مگوی	شنیدم این سخن مرد با کیزه خوی
که با شیر جنگی سگالده نبرد	درد مست نا دان کریبان مراد
زند در کریبان نا دان مست	ز هشیار عاقل نزیبد که دست
جفا بیند و مهر بانی کنند	هنر ور چنین زند گمانی کنند

حکایت در اعزاز نفوس مردان

بخشی که زهرش ز دندان چکاید	سگی پای صحرا نشینی گزید
بخیل اندرش دختری بود خرد	شب از درد پتاره خوابش نبرد

که آخر ترا نیز دندان نبود بختندید کای مامک دل فروز دریغ آمدم کام و دندان خویش که دندان بیای سگ اندر برم وایکن نیاید زمردم سگی	پدر را جفا کرد و تندی نمود پس از گریه مرادپرا گنده روز مرا گرچه زو قوتی بود بیش محالست اگر تیغ بر سر خورم توان کرد با نا کسان بدرگی
--	--

حکایت خواجه نکو کار و بنده نافرمان

غلامش نکوهیده اخلاق بود بدی سر که در روی مالیده گرو برده از زشت رویان شهر دویدی و بوی پیاز از بغل چو بختند با خواجه زانو زدی وگر مرادی آتش ندادی بدست شب و روز از خانه در کنند و کوب گهی ما کیان در چه انداختی نرفتی بکاری که باز آمدی چه خواهی ادب یا هنر یا جمال که جورش پسندی و بارش کشی بدست آرم این را بخاس بر گرانست گر راست خواهی بهیج بختندید کای یار فرخ نژاد مرا زو طبیعت شود خوی نیک توانم جفا بردن از هر کسی بدیگر کسی عیب بر گویمش بسی به بود گر تحول کنم ولی شهید گردد چو در طبع رست	بزرگی هنر مند آفاق بود ازین خفقی موی کالیده چو ثعالبش آلوده دندان بزهر مدامش برو آب چشم از سبل گره وقت بخت بر ابرو زدی بدی وقت نان خوردنش هم نشست نه گفت اندر و کار کردی نه چوب گهی خار و خس در ره انداختی ز سیماش وحشت فراز آمدی کسی گفت ازین بنده بد خصال نیرزد وجودی بدین نا خوشی منت بنده خوب و نیکو سیر وگر یک پیشیز آورد سر مپیچ شنید این سخن مراد نیکو نهاد بد است این بر طبع و خویش و لیک چو زو کرده باشم تحمل بسی صروت ندانم که بفروشمش چو من در بلایش تحمل کنم تحمل چو زهرت نماید نخست
---	---

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

که نهاد معروفی از سر نخست
ز بیماریش تا بمرگ اندکی
بعویش جان در تن آویخته
روان دست دربانگ و بالش نهاد
نه از دست فریاد و خواب کس
نمی مراد و خلق بجهت بکشت
گرفتند ازو خلق راه گریز
همان ناتوان ماند و معروف بس
چو مردان میان ست و کرد آنچه گفت
که چند آورد مراد ناخفته تاب
مسافر پراگنده گفتن گرفت
که نامند و ناموس و زر قند و باد
فریبده پار سائی فروش
که بیچاره دیده برهم نه بست
که یکدم چرا غافل از وی بخت
شنیدند پوشیدگان حرم
ندیدی که درویش نالان چه گفت
تغنت بهر جای دیگر بمیر
ولی با بدان نیکمردی بد است
سر مردم آزار بر سنگ به
که در شوره نادان نشاند درخت
کرم پیش نا مردمان گم مکن
که سنگ را نالند چون گربه پشت
بسیرت به از مردم نا سپاس

کسی راه معروف کرخی نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی
سرش موی و رویش صفاریخته
شب آنجا بپفکند و بالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس
نهادی پریشان و طبعی درشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
نمانده ز مردم در آن بقعه کس
شنیدم که شبها زخمت تخت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد
بلید اعتقادان و پاکیزه پوش
چه داند اتانانی از خواب مست
سخنم ای منکر ب معروف گفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
یکی گفت معروف را در نهفت
برو زین سپس گوسر خویش گیر
نکوئی و رحمت بجای خود است
سر سفله را گرد بالش منه
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
نگویم مراعات مردم مکن
با خلق نرمی مکن با درشت
گراضاف خواهی سنگ حق شناس

چو کردی مکافات بر یخ نویس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس
پریشان مشو زین پریشان که گفت
مرا ناخوش ازوی خوش آمد بگوش
که نتواند از بیقراری غنود
بشکرا نه بار ضعیفان بکش
بیری و اسمت ببرد چو جسم
بر نیکنامی خوری لا جرم
بجز گور معروف معروف نیست
که تاج تکبر بینداختند
ندانند که حشمت بحلم اندراست

به برف آب رحمت مکن برخسب
ندیدم چنین بیچ بر بیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش
جفای چنین کس نباید شنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش
اگر خود همین صورتی چون طلسم
و گر پرورانی درخت کرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است
بدولت کسانی سر افراختند
تکبر کنند مراد حشمت پرست

حکایت در معنی سفاقت نااهلان و تحمل نیکمردان

نبود آن زمان در میان حاصلی
که ز برفشاندی برویش چو خاک
نکوهیدن آغاز کردش بکوی
پلنگان درنده صوف پوش
و گر صیدی افتد چو سگ در جهنم
که در خانه کمتر توان یافت صید
ولی جامه مردم اینان کنند
بسالوس و پنهان زر اندوخته
جهان گرد و شب کوک و خرمنگدای
که در رقص و حالت جوانند و چست
بظاهر چنین زرد روی و نزار
همین بس که دنیا بدین میخورند
بدخل حبش جامه زن کنند

طمع برد شوخی بصاحب دلی
کمر بند و دستش تهی بود و پاک
برون تاخت خوانده خیره روی
که زهار ازین کژدمان خوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند
سو مسجد آورده دکان شید
ره کاروان شیر مردان زنند
سپید و سیه پاره بر دوخته
زهی جو فروشان گندم نمای
مبین در عبادت که پیرند و سست
عصای کلیمند بسیار خوار
نه پرهیز گار و نه دانشورند
عبای بلالانه در تن کنند

مگر خواب پیشین و نان سحر
چوزنبیل در یوزه هفتاد رنگ
که شنت بود سیرت خویش گفت
نه بیند هنر دیده عیب جوی
چه غم دارد از آبروی کسی
اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بترزو قرینی که آورد و گفت
و وجود نیاززد و رنجم نداد
همی در سپوزی به پهلوی من
که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
از آنها که من دامن از صد یکبست
من از خودیقین میشناسم که هست
بجا داندم عیب هفتاد سال
ندانم بجز عالم الغیب من
که پنداشت عیب من اینست و بس
ز دوزخ نترسم که حالم نکوست
بیا گو بپر نسخه از پیش من
که بر جاس تیر بلا بوده اند
که صاحبان بارشوخان یرند
بسنگش ملامت کنان بشکنند

ز سنت نه بینی در ایشان اثر
شکم تاسر آگنده از اقمه تنگ
نخواهم درینباب ازین پیش گفت
فروگفت ازین شیوه نادیده گوی
یکی کرده بی آبرویی بسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد
تو برداشتی و آمدی سوی من
بخندید صاحب دلی نیک خوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست
وی امال پیوست با ما وصال
به از من کس اندر جهان عیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس
بمحرر گواه گناهم گر اوست
گرم عیب گوید بداندیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند
گر از خاک مردم سبویی کنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

برون آمدی صبحدم با غلام
برسم عرب نیمه بر بسته روی
هران کین دودارد ملک صالح اوست
پریشان دل و خاطر آشفته یافت
چو حر با تامل کنان آفتاب

ملك صالح از پادشاهان شام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
دو درویش در مسجد خفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب

یکی زن دو میگفت با دیگری
گر این پادشاهان گردن فراز
در آینده با عاجزان در بهشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ
چو صداین سخن گفت صالح شنید
دی رفت تا چشمه آفتاب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند
بر ایشان ببارید باران جود
پس از رنج سرما و باران وسیل
گدایان بی جامه شب کرده روز
یکی گفت ازینان ملک را نهان
پسندیدگان در بزرگی رسند
شهشه زشادی چو گل بر شگفت
من آنکس نیم کز غرور حشم
تو هم بامن از سربنه خوی زشت
من امروز کردم در صلح باز
چنین راه گر مقبل پیش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
ارادت نداری سعادت مجوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب
وجودی دهد روشنائی بجمع

که در روز محشر بود داوری
که در لاهو وعیشند و با کام و ناز
من از گور سر برنگیرم زخشت
که بند غم امروز بر پای ماست
که در آخرت نیز زحمت کفی
در آید بکفشش بدرم دماغ
دگر بودن آنجا مصالح ندید
ز چشم خلایق فروشت خواب
بهیبت نشست و بحرمت نشاند
فروشت شان گرد ذل از وجود
نشستند با نامداران خیل
معطر کنان جامه بر عود سوز
که ای حلقه در گوش حکمت جهان
ز ما بندگان چه آمد پسند
بخندید در روی درویش و گفت
ز بیچارگان روی درهم کشم
که نا ساز کاری کنی در بهشت
تو فردا مکن در برویم فراز
شرف بایدت دست درویش گیر
که امروز تخم ارادت نکاشت
بچوگان خدمت توان برد گوی
که از خود پری هم چو قندیل ز آب
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینا

ولیک از تکبر سر مست داشت
دل پر ارادت سر پر غرور
یکی حرف او را نیاموختی

یکی در نجوم اندکی دست داشت
سو کوشیار آمد از راه دور
خردمند از و دیده بر دوختی

بدو گفت دانای گردن فراز
انائی که پرشد دگر چون پرد
تو از خود پری زان تہی میروی
تہی گرد و باز آی پر معرفت

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
تو خود را گمان برده پر خرد
زد عوی تہی آی تا پر شوی
ز ہستی در آفاق سعدی صفت

حکایت درین کہ نار غضب را غیر آب حلیم و نرمی فرو نماند

بفرمود جستن کسکش در نیافت
بشمیر زن گفت خونس بریز
برون کرده دشنه چو تشنه زبان
خدایا بجل کردمش خون خویش
در اقبال او بودہ ام دو ستمکام
بگیرند و خرم شود دشمنش
دگر دیگ دشمن نیاورد جوش
خداوند رایت شد و طبل و کوس
رسانید دہرش بدان پایگاہ
چو آبست بر آتش مراد گرم
پوشند خفتان صد تو حریر

بخشم از ملک بندہ سر بتافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بخون تشنه جلاد نا مہربان
شنیدم کہ گفت از دل تنگ و ریش
کہ پیوستہ در نعمت و ناز و نام
مبادا کہ فردا بخون منش
ملک را جوگفت وی آمد بگوش
بسی بر سرش دادو بردیدہ بوس
بر فق از چنان سہنگین جایگاہ
غرض زین حدیث آنکہ گفتار نرم
نہ بینی کہ در معرض تیغ و تیر

حکایت در عجز و نیاز صلحا

کہ نرمی کند تیغ برندہ کند
یکی را نباح سگ آمد بگوش
در آمد کہ درویش صالح کجاست
بجز عارف آنجا دگر کس ندید
کہ شرم آمدش کشف آن راز کرد
ہلا گفت بر در چہ بائی در ای
کز ایدر سگ آواز کرد این منم
نہادم ز سر کبر و رای و خرد

تواضع کن ای دوست با خصم تند
ز ویرانہ عارف ژندہ پوش
بدل گفت گوئی سگ اینجا چراست
نشان سگ از پیش و از پس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد
شنید از درون عارف آواز بای
نہ پنداری ای دیدہ روشنم
چو دیدم کہ بیچارگی میخرد

که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
 ز شیب تواضع به بالا رسی
 که خود را فراتر نهادند قدر
 فتاد از بلندی بسر در نشیب
 زگر کافتایش بعیوق برد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
 چو خواهی که در قدر والارسی
 درین حضرت آنان گرفتند صدر
 چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
 چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

که حاتم اصم بود باور ممکن
 که در چنبر غنم بوقی فتاد
 مگس قند پنداشتش قید بود
 که ای پای بند طمع پای دار
 که در گوشها دام باز است و بند
 عجب دارم ای مرد راه خدای
 که ما را بدشخواری آمد بگوش
 نشاید اصم خواندنت زین سپس
 اصم به که گفتار باطل نبوش
 مرا عیب پوش و هنر گسترند
 کند هستم زیر و نخوت زبون
 مگر کز تکلف مبرا شوم
 بگویند نیک و بدم هر چه هست
 ز کردار بد دامن اندر کنم
 چو حاتم اصم باش و غیبت شنو
 که گردن ز گفتار سعدی بنافت
 ندانم پس از وی چه پیش آیدت

گروهی بر آنند ز اهل سخن
 بر آمد طنین مگس با ممداد
 همه ضعف و خاموشی کید بود
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار
 نه هرجا شکر باشد و شهد و قند
 یکی گفت از آن حلقه اهل رای
 مگس را تو چون فهم کردی خروش
 تو کا گاه گردی ببانک مگس
 تبسم کنان گفتش ای تیزهوش
 که ساینکه بامن بخلوت درند
 چو پوشیده دارندم اخلاق دون
 فرای تمام که می نشنوم
 چو کالیوه دانندم اهل نشست
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم
 بحبل ستایش فراچه مشو
 سعادت نجست و سلامت نیافت
 ازین به نصیحت گری بایدت

حکایت زاهد تبریز و دزد

که همواره بیدار و شبخیز بود

عزیزی در اقصای تبریز بود

پیچید و بر طرف بای فکند
 ز هر جای مرد باجوب خاست
 میان خطر جای بودن ندید
 گریزی بوقت اختیار آمدش
 که شب دزدیچاره محروم شد
 براه دگر پیش باز آمدش
 بمردانگی خاك پای توام
 که جنگ آوری برد و نوعست و بس
 دوم جان بدر بردن از کارزار
 چه نامی که مولای نام توام
 بجای که میدانست ره برم
 نه پندارم آنجا خداوند رخت
 یکی پای بر دوش دیگر نهیم
 ازان به که گردی تپیدست باز
 کشیدش سو خانه خویشتن
 به کشفش بر آمد خداوند هوش
 زبالا بدامان او در گذاشت
 ثواب ای جوانان بیاری و مزد
 دوان جامه پار سا در بغل
 که سرگشته را برآمد مراد
 بپوشود بر وی دل نیکمرد
 که نیکی کنند از کرم بآبدان
 اگر چه بدان اهل نیکی نیند

شی دید جائیکه دزدی کمند
 گسان را خبر کرد و آشوب خاست
 چون مرد آواز مردم شنید
 نهیبی از ان گیر و دار آمدش
 ز رحمت دل پارسا موم شد
 بتاریکی از وی فراز آمدش
 که یارا مرو کاشنای توام
 ندیدم بسر پنجگی چون توکس
 یکی پیش خصم آمدن مرد وار
 بدین هر دو خصمت غلام توام
 گرت رای باشد بجکم کرم
 سرائست کوتاه و در بسته سخت
 کاوخی دو بالای هم بر نهیم
 بچندانکه در دست افتد بساز
 بدلداری و چاپلوسی و فن
 جوانمردش برو فروداشت دوش
 بغلطاق و دستار ورختی که داشت
 وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
 بدرجست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد
 عجب نیست در سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان میزند

حکایت بهلول دانا

چو بگذشت بر عارف جنگجوی
 به پیکار دشمن نپرداختی

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
 گر این مدعی دوست بشناختی

گر از هستی حق خبر داشتی || همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و مرد بغدادی

نه تن پرور و نازک اندام بود به بغداد در کار گل داشتی کس از بنده خواجه نشناختش ز لقمانش آمد نهیبی فراز بخندید لقمان که پوزش چه سود بیک ساعت از دل بدر چون کنم که سود تو ما را زبانی نکرد مرا حکمت و معرفت گشت پیش که فرمایش و قضا کار سخت چو یاد آیدم سختی کار گل نسوزد دلش بر ضعیفان خرد که دشخوار بازیر دستان مگیر تو بازیر دستان درشتی ممکن	شنیدم که لقمان سیه قام بود یکی بنده خویش پنداشتش بسالی سرائی بپر داختش چو پیش آمدش بنده رفته باز پایش در افتاد و پوزش نمود بسالی ز جور و جگر خون کنم ولی هم بخشایم ای نیکو کرد تو آباد کردی شبستان خویش غلامیست در رخم ای نیکبخت دگر ره نیازار من سخت دل هر آنکس که جور بزرگان نبرد چنین گفت بهرام شه باوزیر گر از حاکمان سخت آید سخن
--	--

حکایت سید الطائفه حضرت جنید بغدادی قدس سره

و سگک ضعیف

سگی دید برکنده دندان زصید فرومانده عاجز چو روباه پیر آنگد خوردی از گوسپندان حی بدو داد یک نیمه از زاد خویش که داند که بهتر ز ماهر دو کیست دگر تاجه راند قضا بر سرم	شنیدم که در دشت صنعا جنید ز نیروی سر پنجه شیر گیر پس از غم و آهو گرفتن به پی چو مسکین و بی طاقتش دید وریش شنیدم که میگفت و خون میگریست بظاهر من امروز ازین بهترم
---	---

بسر بر نهیم تاج عفو خدای
نماند به بسیار ازین کمترم
مراورا بدوزخ نخواهند برد
بعزت نکردند در خود نگاه
که خود را به ازسگ پنداشتند

گرم پای ایمان نه لغزد زجای
و گر کسوت معرفت در برم
که سگ با همه زشت نامی چومرد
ره ایست سعدی که مردان راه
ازین بر ملائک شرف داشتند

حکایت مطرب مست و پارسای نیکبخت

بندب بر سر پارسائی شکست
بر سنگدل بردیک مشت سیم
ترا و مرا بر بط و سر شکست
ترا به نخواهد شد الا بسیم
که از خلق بسیار برسر خورند

یکی بر بطی در بغل داشت مست
چو روز آمد آن نیک مرد حلیم
که دوشینه مغرور بودی و مست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ازین دوستان خدا بر سر اند

حکایت در معنی وفای مردان برجفای ناهلان

یکی بود در کنج خلوت نهان
که بیرون کند دست حاجت به خلق
در از دیگران بسته بر روی او
ز شوخی به بد گفتن نیامرد
بجای سلیمان نشستن چو دیو
طمع کرده درصید موشان کوی
که طبل تهی رارود بانگ دور
برایشان تفرج کنان مرد وزن
که یارب مرا این شخص را توبه بخش
مرا توبه ده تا نگر دم هلاک
که معلوم من کرد خوی بدم

شنیدم که در خاک و خش از مهان
مجرد به معنی نه عارف بذلق
سعادت کشاده دری سوی او
زبان آور بخرد سبی کرد
که ز نهار ازین مکر و دوستان وریو
دمادم بشویند چون گربه روی
ریاضت کش از بهر نام و غرور
هیگفت و خلق برو انجمن
شنیدم که بگریست دانای و خش
و گراست گفت ای خداوند پاک
پسند آمد از عیب جوی خودم



گر آنی که دشمنت گوید مرانج
و گر ایلهی مشک را گنده گفت
و گر میرود در پیاز این سخن
نه آئین عقلست و رای و خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
تو نیکی و روش باش تا بدسگال
چودش خوارت آید زدشمن سخن
جز آنکس ندانم نکو گوی من

و گر نیستی مگو بر و باد سنج
تو مجموع شو کو پرا گنده گفت
چنین است گو گنده مغزی مکن
که دانا فریب مشعبد خورد
زبان بد اندیش بر خود بدست
نیاید به نقص تو گفتن بحال
تو بر زیر دستان درشتی ممکن
که روشن کند برمن آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی
امیر عد و بند مشکل کشای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
نرنجید از و حیدر نا بجوی
بگفت آنچه دانست و با کیزه گفت
پسندید از و شاه مردان جواب
به ازمن سخن گفت و دانا یکست
گر امروز بودی خداوند جاه
بدر کردی از بار که حاجبش
که من بعد بی آبرویی ممکن
یکی را که پندار در سر بود
ز علمش ملال آید از وعظ سنگ
نه بینی که از خاک افتاده خوار
مریز ای حکیم آستین های در
بچشم کسان در نیاید کسی
مگو تا بگو بند شکرت هزا

مگر مشکاش را کند منجلی
جوابش بگفت از سر علم و رای
بگفتا چنین نیست یا بالحسن
بگفت ار توانی ازین به بگوی
بگل چشمه خور نشاید نهفت
که من بر خطا بودم او بر صواب
که بالاتر از علم او علم نیست
نکردی خود از کبر دروی نگاه
فرو کو قتنندی بنا و اجبش
ادب نیست پیش بزرگان سخن
مپندار هرگز که حق بشنود
شقائی ز باران نروید ز سنگت
بروید گل و بشکفد نوبهار
کجا بینی از خویشتن خواجه پر
که از خود بزرگی نماید بسی
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت تواضع خلیفه ثانی

گدای شنیدم که در تنگ جای ندانست درویش بیچاره کوست بر آشت بروی که کوری مگر نه کورم ولیکن خطا رفت کار چه منصف بزرگان دین بوده اند فروتن بود هوشمند گزین بنازند فردا تواضع کنان اگر می بترسی ز روز شمار مکن چیره بر زبردستان ستم	نهادش عمر پای بر پشت پای که رنجیده دشمن نداند زدوست بدو گفت سالار عادل عمر ندانستم از من گنه در گذار که با زبردستان چنین بوده اند نهد شاخ پر میوه سر بر زمین نگون از خجالت سرگردان از ان کز تو ترسد خطا در گذار که دستیت بالای دست تو هم
---	--

حکایت

یکی خوب کردار و خوشخوی بود بخوابش کسی دید چون در گذشت دهانی بخنده چیو گل باز کرد نگفتند با من به سختی بسی	که بد سیرت را نیکو گوی بود بگفتا حکایت کن از سر گذشت چو بلبل صوت خوش آواز کرد که من سخت نگر فتنی بر کسی
--	--

حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمه و خاکساری او

چنین یاد دارم که سقای نیل گروهی سو کوهساران شدند گرسنتند و از گریه جوی روان بذوالنون خبر برد از ایشان کسی فرو مانده گان را دعائی بکن شنیدم که ذوالنون بعدین گریخت خبر شد بعدین پس از روز بیست سبک عزم باز آمدن کرد پیر	نکرد آب بر مصر سالی سیل بزاری طلبگار باران شدند نیامد مگر گریه آسمان که بر خاق رنجست و سختی بسی که مقبول را رد نباشد سخن بسی بر نیامد که باران بریخت که برسیده دل برایشان گریست که پر شد بسیلاب باران غدیر
---	---

چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شود تنگ روزی ز فعل بدان
پریان تر از خود ندیدم کسی
به بند در خیر بر انجمن
که مرخوشتن را نگیری بچیز
بدنیا و عقبی بزرگی برد
که در پای کمتر کسی خاک شد
خاک عزیزان که یاد آوری
که در زندگی خاک بود است هم
وگر گرد عالم بر آمد چو باد
دگر باره بادش به عالم برد
برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
که بر استخوانش نروید گلی

پرسید ازو عارفی در نهفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
درین کشور اندیشه کردم بسی
برفتم مبادا که از شر من
تو آنکه شوی پیش مرادم عزیز
بزرگی که خود را بخوردی شهرد
ازین خاکدان بنده پاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری
که گر خاک شد سعدی اورا چه غم
به بیچاره گی تن فرا خاک داد
بسی بر نیاید که خاکش خورد
نگر تا گلدستان معنی شکفت
عجب گر بمیرد چنین بلدلی

باب پنجم در رضا

چراغ بلاغت بر افروختم
جز احسن گفتن طریق ندید
که ناچار فریاد خیزد ز درد
درین شیوه زهد و طامات و پند
که این شیوه ختمست بر دیگران
وگر نه مجال سخن تنگ نیست
جهان سخن را قلم در کشم
سر خصم را سنگ بالش کنیم

شب زیت فکرت همی سوختم
پراگنده گوی حدیثم شنید
هم از خبث نوعی در آن دریج کرد
که فکرش بلیغ است و رایش بلند
نه درخت و گوبال و گرز گران
ندانم که مارا سر جنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

نه در جنگ و بازوی زور آوراست
نیاید بمردانگی در کمند

سعادت به بخشایش داور است
چو دولت بخشد سپهر بلند

نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
 ضرور یست با گردشش ساختن
 نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
 چنات کشد نوشدارو که زهر
 شفا از نهادش بر آورد گرد

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
 چو نتوان بر افلاک دست آختن
 گرت زندگانی نبشت است دیر
 و گر در حیات نماند است بهر
 نه رستم چو بابان روزی بخورد

حکایت شاطر سپاهانی

که جنگ آور و شوخ و عیار بود
 بر آتش دل خصم ازو چون کباب
 ز پولاد پیکانش آتش نبشت
 ز هولش بشیران در افتاده شور
 که عذرا بهر يك يك انداختی
 که پیکان او در سپر های رفت
 که خود و سرش رانده در هم سرشت
 بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
 امانش ندادی به تیغ آختن
 فرو برده چنگال در مغز شیر
 و گر کوه بودی بکندی ز جای
 گذر کردی از مرد برزین زدی
 دوم در جهان کس شنید آدمی
 که باراست طبعان سری داشتی
 که عیشم در آن بقعه روزی نبود
 خوش آمد در آن خاک باکم مقام
 کشید آرزو مندی خانه ام
 که بازم گذر در عراق افتاد
 بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام
 که بودم نمک خورده از دست مرد

مرا در سپاهان یکی یار بود
 مدامش بخون دست و خنجر خضاب
 ندیدمش روزی که ترکش به بست
 دلاور بسر پنجه گناو زور
 بدعوی چنان ناو ک انداختی
 چنان خار در گل ندیدم که رفت
 نزد تارک جنگجوئی بخش
 چو گنجشک روز ملخ در نبرد
 گرش بر فریدون بدی ناختن
 پلنگانش از زور سر پنجه زیر
 گرفتی مگر بند جنگ آزمای
 زره پوش را چون تبرزین زدی
 نه در مردی اورانه در مردی
 مرا بیکدم از دست نگذاشتی
 سفر ناگهم زان زمین در ربود
 قضا نقل کرد از عراق بشام
 دگر پر شد از شام پیمانه ام
 قضا را چنان اتفاق افتاد
 شی سر فروشد باندیشه ام
 نمک ریش دیرینه ام تازه کرد

بمهرش طلبگار و خواهان شدم
 خدنگش کمان ارغوانش زیر
 دوان آتش از برف پیری بروی
 سر دست مرادش بر نافته
 سر نا توانی به زانو برش
 چهره سوده کردت چور و باه پیر
 بدر کردم آن جنگل جوئی ز سر
 گرفته علمها چو آتش دران
 چو دولت نباشد تهور چه سود
 برخ از کف انگشتی بردی
 گرفتند کردم چو انگشتی
 که نادان کند باقضا پنجه تیز
 چو یاری نکرد اختر روشنم
 بیازو در فتح نتوان شکست
 در آهن سر مردو سم ستور
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه
 چو باران پلارک فرو ریختیم
 توگفتی زدند آسمان بر زمین
 بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
 کنند اژدهای دهن کرده باز
 چو انجم درو برق شمشیر و خود
 پیاده سپر در سپر یافتیم
 چو بازوی توفیق یاری نکرد
 که کین آوری ز اختر تند بود
 نیامد جز آغشته خفتان بخون
 که گفتم بدوزند سندان بتیر
 فتادیم هردانه در گوشه

بیدار وی زی سپاهان شدم
 جوان دیدم از گردش دهر پیر
 چو کوه سفیدش سر از برف موی
 فلکک دست قوت برو یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم ای سرور شیر گیر
 بخندید ~~کز~~ روز جنگل تتر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 بر انگیزم گرد هیجا چو دود
 من آنم که چون حمله آوردی
 ولی چون نکردم اخترم یاوری
 غنیمت شمردم طریق گریز
 چه یاری کنند مغفر و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد بدست
 گروهی بانگ افکن و پیل زور
 هاندم که دیدم گرد سپاه
 چو ابر اسب تازی بر انگیزیم
 دو لشکر بهم بر زدند از کین
 ز باریدن تیر همچون تکرگ
 بصید هژبران پر خاش ساز
 زمین آسمان شد ز گرد کبود
 سواران دشمن چو در یافتیم
 چه زور آورد پنجه جهد مراد
 نه شمشیر کند آوران کند بود
 کس از لشکر ما ز هیجا برون
 کسان را نشد ناوک اندر حریر
 چو صد دانه مجموع در خوشه

بنامردی از هم بدادیم دست	چو ماهی که باجوشن افتد بهشت
چو طالع ز ما روی برپیچ بود	سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنبین پنجه در اردبیل نمد پوشی آمد بجنگش فراز بهرخاش جستن چو بهرام گور به پنجاه تیر خدنگش بزد دلاور در آمد چو دستان گرد به لشکر گهش بردو درخیمه دست شب از غیرت و شرمساری نخفت تو کاهن بناوڪ بدوزی و تیر شنیدم که میگفت و خون میگریست من آم که در شیوه طعن و ضرب چو بازوی بختم قوی حال بود کنونم که در بچه اقبیل نیست بروز اجل نیزه جوشن درد کرا تیغ قهر اجل در قفاست ورش بخت یاور بود دهر پشت نه دانا بسی از اجل جان ببرد	همی بگذرانید بیلک ز بیل جوان جهان سوز پیکار ساز کمندى بکشتفش پر از خام گور که یکک چوبه بیرون نرفت از نمد بخت کندش در آورد و برد چو دزدان خونی بگردن به بست سحر گه پرستاری ازخیمه گفت نمد پوش را چون فتادی اسیر ندانی که روز اجل کس نیست برستم در آموزم آداب حرب سطبری بیلم نمد می نمود نمد پیش تیرم کم از بیل نیست ز پیراهن بی اجل نگذرد برهنه است اگر جوشنش چندلاست برهنه نشاید بسا طور کشت نه نادان بسا ساز خوردن ببرد
--	---

حکایت طیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت ازین دست کو برگ رزمیخورد که در سینه پیکان تیر تشار گر افتد بیک لقمه در روده پیچ ضارا طیب اندران شب ببرد	طیبی در آن ناحیت بود گفت عجب دارم ار شب بیایان برد به از اکل ما کول ناسازگار همه عمر نادان بر آید به پیچ چهل سال ازین رفت زنده است کرد
---	--

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش جهان دیده پیری برو برگذشت میندار جان پدر کاین حمار کاین دفع چوب از سرو گوش خویش چه داند طیب از کسی ریخ برد علم کرد بر طاق بستان سرش چنین گفت خندان بناطوردشت کنند دفع چشم بد از کشت زار نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش که بیچاره خواهد خود از ریخ مرد	
--	--

حکایت مفلس

شنیدم که دیناری از مفلسی با خر سر نا امید بتافت به بد بختی و نیک بختی قلم نه روزی بسر پنجگی میخورند بفتاد و مسکین بجستش بسی یکی دیگرش نا طلب کرده یافت بگردید و مامیچنان در شکم که سر پنجگان تنگ روزی ترند	
---	--

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب توان پدش از جور مردم گریست بداور خروشد خداوند هوش بگفت ای پدر بیگنا هم مکوب ولی چون توجورم کنی چاره چیست نه از دست داور بر آرد خروش	
--	--

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش چو دست قضا زشت رویت نوشت که حاصل کند نیک بختی بزور نیاید نکو کاری از بدرگان همه فیلسوفان یونان و روم ز وحشی نیاید که مردم شود توان پاک کردن ز زنگ آینه نکو گفت با همسر زشت خویش میندای گله گونه بر روی زشت بسرمد که بینا کند چشم کور محالت دو زندگی از سگان ندانند کردانگین از زقوم بسی اندر و تربیت گم شود و لیکن نباشد ز سنگ آینه	
---	--

بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرما به گردد سفید
چو رد می نگرود خدنگ ک قضا | سپر نیست مرده را جز رضا

حکایت کرکس وزغن

زمن دور بین تر نباشد کسی بیا تاجه بینی بر اطراف دشت بکرد از بلندی به پستی نگاه که يك دانه گندم به هامون درست ز بالا نهادند سر در نشیب برو بر بیدچید قید دراز که ده افگند دام در گردنش نه هر باز شاطر زند بر هدف چو بینائی دام خصمت نبود نباشد حذر با قدر سود مند قضا چشم باریک بینش به بست غرور شناور نیاید بکار	چنین گفت پیش زغن کرکسی زغن گفت ازین درناید گذشت شنیدم که مقدار يك روزه راه چنین گفت دیدم گرت باوراست زغن را نماند از تعجب شکیب چو کرکس بر دانه آمد فراز ندانست ازان دانه خوردنش نه آستن در بود هر سدف زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود شنیدم که میگفت و گردن به بند اجل چون بخونش بر آورد دست در آبی که پیدا ندارد کنار
---	---

حکایت چکن ساز

چو عفا بر آورد و پیل و زراف که نقش معلم ز بالا نه بست نگاریده دست تقدیر اوست که زیدم بیازرد و عمرم بخست نه بینی دگر صورت زید و عمر خدایش بروزی قلم در کشد اگر وی به بندد نشاید کشاد	چه خوش گفت شاگرد منوچ باف مرا صورتی بر نیاید زدست گرت صورتی حال بد یانکوست درین نوعی از شرک پوشیده هست گرت دیده بخشد خداوند امر نه پندارم از بنده دم در کشد جهان آفرینش کشایش دهاد
--	---

حکایت

پس از رفتن آخر زمانی بخت ندیدی کسم بارکش در قطار وگر نا خدا جامه بر تن درد که بخشنده پروردگار است و بس که گروهی براند نخواند کست وگر نه سر نا امیدی بخار	شتر کره با مادر خویش گفت بگفت از بدست منبتی مہار قضا کشتی آنجا که خواهد برد مکن سعدیا دیده بردست کس اگر حق پرستی زدر ها بست گر او نیکبخت کند سر برار
---	---

کفتار اندر اخلاص و برکت آن وریا و آفت آن

وگر نه چه آید ز پیغز پوست چو مردی نمودی نمخت مباحش خجالت نبرد آنکه نمود بود بماند کهن جامه در برش که در چشم طفلان نمائی بلند توان خرچ کردن بر ناشناس که صراف دانا نگیرد به چیز پدید آید آنگه که مس یا زرنند	عبادت با اخلاص نیت نکوست مکن گفتمت مردی خویش فاش به اندازه بود باید نمود که چون عاریت برکشند از سرش اگر کوتاهی پای چو بین میند وگر نقره اندوده باشد نحاس منه جان من آب زر بر پیش زر اندود گمان را با تش برند
--	---

حکایت

مردی که ناموس را شب بخت که نتوانی از خلق بر بست هیچ هنوز از تو نقش برون دیده اند که زیر قبا دارد اندام پیس که بازت رود چادر از روی زشت	ندانی که با بای کوهی چه گفت برو جان ما با در اخلاص پیچ کسانی که فعلت پسندیده اند چه قدر آورد بنده حور دیس نشاید بدستان شدن در بهشت
--	--

حکایت طفل روزه دار

بصد محنت آورد روزی بچاشت	شنیدم که نابانی روزه داشت
--------------------------	---------------------------

بزرگ آمدش طاعت از طفل خورد
فشاندند بادام و زر بر سرش
فناداند رو آتش معده سوز
چه داند پدر غیب یا مادرم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
اگر بی وضو در نماز ایستی
که از مهر مردم بطاعت درست
که در چشم مردم گذاری دراز
در آتش فشانند سجاده ات

ز کتابش آن روز سابق ببرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش
چو بروی گذر کرد يك نیمه روز
بدل گفت گرافمه چندین خورم
چو روی پدر در پدر بود وقوم
که داند که در بند حق نیستی
پس این پیر از آن طفل نادان تراست
کلید در دوزخ است آن نماز
اگر جز بحق میرود جاده ات

حکایت

شنیدم که هم در نفس جان بداد
دگر با حریفان نشستن گرفت
که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بدوزخ در افتادم از نرد بان
به از پارسای خراب اندرون
به از فاسق پارسا پیرهن
چه مرشدش دهد در قیامت خدای
چو در خانه زید باشی بکار
در بهره جز آنکس که درویش اوست
تو برره نه زین قبل واپسی
دوان تا شب شب همانجا که هست
بکفرش گواهی دهند اهل کوی
گرت در خدایت روی نیاز
به پرور که روزی دهد میوه بار
ازین بر کسی چون تو محروم نیست
جوی وقت دخلش نباید بچنگ

ربا خواری از نرد بان افتاد
پسر چند روزی گرسن گرفت
بنخواب اندر شد دید و پرسید حال
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان
نکو سیرت بی تکلف برون
به نزدیک من شب رو راهزن
یکی بر در خلق رنج آزمای
ز عمر و ای پسر چشم اجرت مدار
نگویم تواند رسیدن بدوست
ره راست رو تا بمنزل روی
چو گاو یکه عصار چشمش بیست
کسی گر بتابد ز محراب روی
تو هم پشت بر قبله در نماز
درختی که بیخش بود برقرار
گرب بیخ اخلاص در بوم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ

منه آبروی ریا را محل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار
بروی و ریا خرقة سهلست دوخت
چه دانند مردم که در جامه کیست
چه وزن آورد جای انبان باد
مرائی که چندین ورع مینمود
کنند ابره با کیزه تر ز آستر
بزرگان فراغ از نظر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش
ببازی نگفت این سخن بایزید
کسانیکه سلطان و شاهنشاه اند
طمع در گدا مرد معنی نیست
همان به گر آبتن جوهری
چو روی پرستیدنت در خداست
ترا پند سعدی بسست ای پسر
گر امروز گفتار ما نشنوی

که این آب در زیر دارد وحل
چه سود آب ناموس بر روی کار
گرش با خدا در توانی فروخت
نویسنده داند که در نامه چیست
که میزان عدلست و دیوان داد
چو دیدند هیچش در انبان نبود
که این در حجابست و آن در نظر
ازان پرنیان آستر داشتند
برون حله کن گودرون حشوباش
که از منکر این ترم کز مرید
سراسر گدایان این در گه اند
ن شاید گرفتن در افتاده دست
که همچون صدف سر بخود دربری
اگر جبرئیل نه بیند رواست
اگر گوش گیری چو پند پدر
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات
مپرور تن از مرد رای وهشی
خرد مند مردم هنر پرورند
کسی سیرت آدمی گوش کرد
خور و خواب تنها طریق دداست
خسک نیک بخشی که در گوشه
بر آنان که شد سرحق آشکار

که بر بخت و روزی قناعت نکرد
خبر ده حریص جهان گرد را
که بر سنگ گردان نروید نبات
که او را چووی پروری میکشی
که تن پروران از هنر لاغر اند
که اول سنگ نفس خاموش کرد
برین بودن آئین نا بخرد است
بدست آرد از معرفت توشه
نکردند باطل برو اختیار

چه دیدار دیوش چه رخسار حور
 که چه رازره باز نشناختی
 که بر شهرش بسته سنگ آرز
 کنی رفت تا سدره المنهی
 توان خویشان را ملک خوی کرد
 شاید پرید از ثری تا فلک
 پس آنکه ملک خوئی اندیشه کن
 نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
 تن خویشان کشت و خون تو ریخت
 چنین پر شکم آدمی یا خبی
 تو پنداری از بهر ناسبت و بس
 بسختی نفس میکنند پا دراز
 که بر معده باشد ز حکمت ہی
 ہی بهتر این روده پیچ پیچ
 دگر بازنگد دارد که هل من مزید
 تو در بند آنی که خر پروی
 جو خر بانجیل عیسی مخر
 نینداخت جز حرص خوردن بدام
 بدام افتد از هر خوردن چو موش
 دماش در افی و تیرش خوری

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
 تو خود را از ان درجه انداختی
 بر اوج فلک چون پرد جره باز
 گرش دامن از چنگک شهوت رها
 به کم کردن از عادت خویش خورد
 کجا سیر وحشی رسد در ملک
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن
 تو بر کوره تو سنی بر کمر
 که گر پالهنک از کفت در گسیخت
 باندازه خور زاد گر مرده
 درون جای ذکر است وقوت و نفس
 کجا ذکر گنجبد کز انبار آن
 ندارند تن پروران آگهی
 دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ
 چودوزخ که سیرش کنند از وقید
 همی میردت عیسی از لاغری
 بدین ای فرومایه دنیا مخر
 مگر می ندانی که دد را و دام
 پلنگی که گردن کشد بر وحوش
 چو موش آنکه نان و پنیرش خوری

حکایت

که رحمت بر اخلاق حجاج باد
 که از من بنوعی دلش مانده بود
 نمی بایدیم دیگرم سگک مغوا
 که جور خداوند حلوا برم

مرا حاجی شانه عاج داد
 شنیدم که باری سگم خوانده بود
 بینداختم شانه کاین استخوان
 چندان چون سرکه خود خورم

قناعت کن ای نفس بر اندکی چرا پیش خسرو بخواهی روی و گر خود پرستی شکم طبله کن	که سلطان و درویش بینی یکی چو یکسو نهادهی طمع خسروی در خانه این و آن قبله کن
---	---

حکایت پدر طامع و پسر معترض

یکی با طمع پیش خوارزم شاه چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست پسر گفتش ای بابک نا بجوی نه گفتی که قبله است خاک جهاز مهر طاعت نفس شهوت پرست مهر ای برادر بفرمانش دست قناعت سرافرازد ای مرد هوش طمع آبروی تو اقر بر یخت چو سیراب خواهی شدن ز آبجوی مگر کز تنم شکمیا شوی برو خواجه کوتاه کن دست آرز کسی را که در طمع در نوشت توقع براند ز هر مجلس	شنیدم که شد بامدادان پگاه دگر روی برخاک مالید و خاست یکی مشکلات می پرسم بگویی چرا کردی امروز ازین سونماز که هر ساعتش قبله دیگر است که هر کس که فرمان نبردش پرست سر پر طمع بر نیاید ز دوش برای دو جود امن در بر یخت چرا ریزی از هر برف آبروی و گر نه ضرورت بدرها شوی چه می خواهی از آستین دراز نباید بکس عبدو خادم نوشت بران از خودش تا براند کست
--	--

حکایت

یکی راتب آمد ز صاحب دلان بگفت ای پسر تلخی مر دم شکر عاقل از دست آنکس نخورد مرو در پی هر چه دل خواهدت کند مر د را نفس اماره خوار و گر هر چه باشد مرادش خوری	کسی گفت شکر بخواه از فلان به از جور روی ترش بر دم که رو از تکبر برو سر که کرد که تمکین تن نور جان کاهدت اگر هوش مندی عزیزش مدار ز دوران بسی نا مرادی بری
---	---

تَنُور شکم دهمدم تا فتن	مصیبت بود روز نا یا فتن
به تنگی بریزانند روی رنگ	چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پر خواره بار شکم	و گر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بیخی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر که دل
چه آوردم از بصره دانی عجب	حدیثی که شیرین تراست از رطب

حکایت در خواری بسیار خواری

تَنی چند در خرقهٔ راستان	گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود	ز پر خواری خوش پر خوار بود
میان بست مسکین و شد بردرخت	و زانجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد	ات انبان بد عاقبت خورد و مرد
ریش ده آمد که این را که کشت	بگفتم من باندگی بر مادرش
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ	بود تنگدل رو دگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر بای	شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد مایخ لاجرم	پیش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آرد پاک	شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طهقری	چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحب دلی گفت در کنج ده	که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت	جوابی که بر دل بیاید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش	چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامه از حریر	به پیری فرستاد روشن ضمیر
-----------------------	--------------------------

که بر شاه عالم هزار آفرین وزو خوبیتر خرقه خویشین مکن بهر فالی زمین بوس کس	بپوشید و بوسید دست و زمین چه خوبست تشریف شاه خن گر آزاده بر زمین خسب و بس
---	---

حکایت

چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت برو طبقی از خوان یغما بیار که ممنوع روزی شود شرمناک قبایش دریدند و دستش شکست که اینفس خود کرده را چاره چیست من و خانه من بعد و نان و پیاز به از میده برخوان اهل کرم که بر سفره دیگران داشت گوش	یکی نان خورش جز پیازی نداشت پراگنده گفتش ای خا کسار بنواهمندارا از کس اینخواجهاک قبایست و چایک نوردید دست شنیدم که میگفت و خوش میگریست بلاجوی باشد گرفتار آرز جویی که از سی بازو خورم چه دلتنگی خفت آن فرومایه دوش
---	---

حکایت گربه پیرزن

که برگشته ایام وید حال بود غلامان حاکم زدندش به تیر هی گفت و از هول جان میدوید من و موش و ویرانه پیرزن قناعت نکوتر بدوشاب خویش که راضی بقسم خداوند نیست	یکی گربه در خانه زال بود روان شد بهمان سرای امیر چکان خونس از استخوان میدوید اگر رستم از دست این تیرزن نیرزد غسل جان من زخم بیش خداوند ازان بنده خورسند نیست
--	---

حکایت مرد کوناه نظر وزن عالی همت

پدر سر بفکرت فرو برده بود مروت نباشد که بگذازمش نگر تازن اورا چه مردانه گفت	یکی طفل دندان بر آورده بود که من نان و برگ از کجا آرمش چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
---	--

همان کس که دندان دهد نان دهد
 که روزی رساند تو چندین مشور
 نویسنده عمر و روزیست هم
 بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
 که محمولک را بر خداوند گدار
 شدی سنگت در دست ابدالیم
 چو قانع شدی سیم و سنگت یکیت
 چه مشت زرش پیش وجه مشت خاک
 که سلطان زد رویش مسکین تراست
 فریدون بملک عجم نیم سیر
 گدا پادشاهست و نامش گداست
 به از پادشاهی که خورسند نیست
 بذوقی که سلطان در ایوان نفخت
 چه بر تخت سلطان چه در دشت کرد
 چو خفتند گردد شب هر دوروز
 بروشکریزدان کن ای تنگدست
 که بر خیزد از دست آزار کس

مخور هول ایلیس تا جان دهد
 تواناست آخر خداوند زور
 نگارنده کودک اندر شکم
 خداوند گداری که عبدی خرید
 ترانیت آن تکیه بر کرد گدار
 شنیدی که در روز گدار قدیم
 نه پنداری این قول معقول نیست
 چو طفل اندرون دارد از حرص باك
 خبر ده به درویش سلطان پرست
 گدا را کنند يك درم سیم سیر
 نگهبانی ملك و دولت بلاست
 گدای که بر خاطرش بند نیست
 بخسپند خوش روستائی و جفت
 چو سیلاب خواب آمد و هر دوبرد
 اگر پادشاه است و گر بار دوز
 چو پنی توان گر بر از کبر مست
 نداری بحمد الله آن دسترس

حکایت

یکی خانه بر قامت خویش کرد
 کزین خانه بهتر کنی گفت بس
 همینم بس از بهر بگذاشتن
 که کس را نگشت این عمارت تمام
 که برره کند کار وانی سرای

شنیدم که صاحب دلی نیک مرده
 کسی گفت میدانمت دسترس
 چه میخواهم از طارم افراشتن
 مکن خانه بر راه سیل ای غلام
 نه از معرفت باشد و عقل و رای

حکایت

فرو خواست رفت آفتابش بکوه
 که در دوده قائم مقامی نداشت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
 بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت

دگر ذوق در کنج خلوت ندید دل پر دلان زو رمیدن گرفت که با جنگ جوین طلب کرد جنگ دگر جمع گشتند و همراهی و پشت که عاجز شد از تیر باران و سنگ که صعبم فرو مانده فریاد رس نه در هر و غای بود دستگیر چرا نیم نانی نخورد و نفقت که گنج سلامت به کنج اندر است	چو خلوت نشین کوس دولت شنید چپ و راست لشکر کشیدن گرفت چنان سخت بازو شد و تیز جنگ ز خصم پرا گنده خاکی بکشت چنان در حصارش کشیدند سنگ بر نیک مردی فرستاد کس به همت مدد کن که شمشیر و تیر چو بشنید غایب بخندید و گفت ندانست قارون نعمت پرست
--	---

کفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

گوش زر نباشد چه نقصان ویم که طبع لثیمش دگر گون شود کرم در نهادش بود همچنان بده کاصل خالی نماید ز فرع عجب دارم از مردی گم کند که ناخوش کند آب استاده بوی به سیلش تقدیر کند آسمان دگر باره نادر شود مستقیم که ضائع نگرداندت روز گار نه بینم که در وی کند کس ناه ببفتند بشمعش بجویند باز کجا ماند آینه در زیر زنگ که گه آید و گه رود چاه و مال	کالت در نفس مرد کریم مپندار گر سفله قارون شود اگر در نیابد کرم پشه نان سقاوت زمین است و سرمایه زرع خدائی که از خاک مردم کند ز نعمت نهادن بلندی مجوی به بخشنده گی کوش کاب روان گر از جاه و دولت بیفتند لثیم تو گر قیمتی گوهری غم مدار کاوخ از چه افتاده باشد براه و گر خور ده زر ز دندان کاز بدر میکنند آبگینه ز سنگ پسندیده و نفز باید خصال
--	--

باب هفتم در تربیت

نه در اسب و میدان و چوگان و گوی چه در بند پیکار بیگانه	سخن در صلاحیت و تدبیر و خوی چو با دشمن نفس همخا نه
---	---

بردی ز رستم گذشتند و سام
که با خویشتن بر نیائی همی
بگزر گران مغز مردم مکتوب
تو سلطان و دستور دانا خرد
درین شهر کبرند و سودای آرز
هوا و هوس رهن و کیسه بر
کجا ماند آسایش بخردان
چو خون در رگانشند و جان در جسد
سر از حکم و رای تو بر تافتند
چو بیند سر پنجه عقل تیز
نگردند جایش که گردد عس
هم از دست دشمن ریاست نکرد

عنان باز پچان نفس از حرام
کس از چون تودشمن ندارد غمی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
وجود تو شهرست پر نیک و بد
هانا که دو نان گردن فراز
رضاء و رب نیکنا مان حر
چو سلطان عایت کند با بدان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد
گر این دشمنان تربیت یافتند
هوا و هوس را نماید ستیز
نه بینی که شب دزد و او باش و خس
رئیی که دشمن سیاست نکرد

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت کم گوئی

که حرفی بس ارکار بندد کسی
سرت زاسمان بگذرد در شکوه
که فردا قلم نیست بر بی زبان
دهن جز بلاؤ نکردند باز
نصیحت نگیرد مگر در خموش
حلاوت نیایی ز گفتار کس
نشاید بریدن نینداخته
به از ژاژ خایان حاضر جواب
تو خود را بگفتار ناقص مکن
جوی مشک بهتر که یک توده گل
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
اگر هوشمندی یک انداز و راست
که گبر فاش گردد شود روی زرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
اگر پای در دامن آری چو کوه
زبان در کش ای مرد بسیار دان
صدف وار گوهر شاسان راز
فراوان سخن باشد آکنده گوش
چو خواهی که گوئی نفس بر نفس
نباید سخن گفت نا ساخته
تأمل کنان در خطا و صواب
کالت در نفس انسان سخن
کم آواز هرگز نه بینی خجل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست
چرا گوید آن چیز در خفه مرد

بود کز پیشش گوش دارد کسی نگر تا نه بیند در شهر باز که بیند که شمع از زبان سوختست	مکن پیش دیوار غیبت بسی درون دلت شهر بندست راز ازان مرد دانا دهان دوختست
--	---

حکایت در حفظ اسرار

که این را شاید بکس باز گفت بیك روز شد منتشر در جهان که بر دار سرهای ایقان بتیغ مکش بندگان کاین گنه از تو خاست چو سیلاب شد پیش بستن چه سود که او خود بگوید بر هر کسی ولی راز با خویشتن یاس دار چو گفته شود یابد او بر تودست به بالای کام و زبانش مهمل ولی باز نتوان گرفتن بر یو نیاید به لاجول کس باز پس نیاید بصد رستم اندر کمند بدانش سخن گوی یادم مزن وجودی ازان در بلا ارفند	تکش با غلامان یکی راز گفت بیك سالش آمد زدل بر دهان بفرمود جلاد را بیدریغ یکی زانمیان گفت وزنهار خواست تو اول نه بستی که سرچشمه بود تو پیدا مکن راز دل بر کسی جواهری بگنجینه داران سپار سخن تا نگوئی برودست هست سخن دیو بندیت در چاه دل توان باز دا دن ره نره دیو تودانی که چون دیورست از قفس یکی طفل بر دارد از رخس بند بدهقان نادان چه خوش گفت زن مگو آنکه گر بر ملا افتد
--	---

حکایت سلامت جاهل در پرده سکوت

که در مصر یکچند خاموش بود بگردش چو پروانه جویان نور که پوشیده زیر زبانت مرد چه دانند مردم که دانشورم که در مصر نادان ترازوی هموست سفر کردو بر طاق مسجد نبشت به بیداشی پرده ندریدی	یکی خوب خلق و خالق پوش بود خرد مند مردم ز نزدیک و دور تفکیر شبی بادل خویش کرد اگر من چنین سر بخود در برم سخن گفت و دشمن بدانت و درست حضورش پریشان شد و کار زشت در آئینه گر خویشتن دیدی
---	--

که خود را نکو روی پنداشتم
چو گفتمی و رونق نماندت گریز
وقار است و نا اهل را پرده پوش
و گر جا هلی پرده خود مدر
که هر گاه که خواهی توانی نمود
بکوشش نشاید نهان باز کرد
که تا کارد بر سر نرقش نگفت
پرا گنده گو از بهائم بدر
و گر نه شدن چون بهائم خموش
چو طوطی سخن گوی و نادان میباش

چنین زشت از آن پرده برداشتم
کم آواز را باشد آواز تیز
ترا خامشی ای خدا وند هوش
اگر عالمی هیبت خود مبر
ضمیر دل خویش منمای زود
ولیکن چه پیدا شود راز مرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
بهائم خورشید و گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش
به نطقست و عقل آدمی زاده فاش

حکایت

گریبان دریدند ویرا بچنگ
جهان دیده گفتش ای خود پرست
دریده ندیدی چو گیل پیرهن
چو طنبور پیغن بسیار لاف
بآبی توان کشتنش در نفس
هنر خود بگوید نه صاحب هنر
ورت هست خود فاش گردد بیوی
چه حاجت محک خود بگوید که چیست
که سعادتی نه اهلیت و آمیز گار
که طاقت ندارم که مغزم برند

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
قنا خورده عریان و گریبان نشست
چو شنجه گرت بسته بودی دهن
سراسیمه گوید سخن پر کزاف
نه بینی که آتش زبانت و بس
اگر هست مرد از هنر بهره ور
اگر مشک خالص نه داری مگوی
بسوخته خوردن که زرمغریست
بگویند ازین حرف گیران هزار
روا باشد از پوستین درند

حکایت عضد الدوله دیلمی

شکيب از نهاد پدر دور بود
که بگذار مرغان وحشی زبند
که در بند ماند چو زندان شکست

عضد را پسر سخت رنجور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
قفسهای مرغ سحر خوان شکست

ننگهداشت بر طاق بستانسرای پسر صبحدم سوی بستان شتافت بخندید کای بلبل خوش نفس ندارد کسی با تو ناگفته کار چوسعدی که چندی زبان بسته بود کسی گیرد آرام دل در کنار مکن عیب خلق ای خردمند فاش چو باطل سرایند مگمار گوش	یکی نامور بلبل خوش سرای جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت تو از گفت خود ماندء در قفس و لیکن چو گفتی دلیش بیار ز طعن زبان آوران رسته بود که از صحبت خلق گیرد کنار بعیب خود از خلق مشغول باش چو بی ستر بینی بصیرت بپوش
--	---

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست چو چنگش کشیدند حالی بموی شب از درد چوگان وسیلی نخت نخواهی که باشی چودف روی ریش	مربدی دف و چنگک مطرب شکست غلامان و چون دف زندش بروی دگر روز پیرش به تعلیم گفت چو چنگک ای برادر سرانداز پیش
---	---

تمثیل

دو کس گردیدند و آشوب و چنگک یکی فتنه دید از طرف بر شکست کسی خوشتر از خویشتن دار نیست ترا دیده در سر نهادند و گوش مگر باز دانی نشیب از فراز	پراگنده نعلین و پرنده سنکک یکی در میان آمد و سر شکست که با خوب زشت کسش کار نیست دهن جای گفتار و دل جای هوش نه گوئی که این کوته است آن دراز
--	--

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داؤد طائی نشست قی آلوده دستار و پیراهنش چو فرخنده خو این حکایت شنید زمانی بر آشف و گفت ای رفیق	که دیدم فلان صوفی افتاده مست گروه سگان حلقه پیرامنش ز گوینده ابرو بهم در کشید بکار آید امروز یار شفیق
---	--

که در شرع نهی است و برخلاف عار
 عنان طریقت ندارد بدست
 بشکرت فرو رفت چون خر بگل
 نه رغبت که مست اندر آورد بدوش
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید
 در آورد شهری برو عام جوش
 ز هی پارسائی و تقوی و دین
 مرقع بسیکی گرو کرده اند
 که این سرگرانست و آن نیم مست
 به از شغلت شهر و جوش عوام
 بنا کام بردش بجای که داشت
 بخندید طائی دگر روز و گفت
 که دهرت نریزد بشهر آبروی

برو زان مقام شنیعش بسیار
 به پشتش بر آور چو مردان که مست
 نبوشنده شد زین سخن تنگدل
 نه بار که فرمان نگیرد بگوش
 زمانی به پیچید و درمان ندید
 میان بست بی اختیارش بدوش
 یکی طعنه میزد که درویش بین
 یکی صوفیان بین که می خورده اند
 اشارت کنان این و آنرا بدست
 مگردن بر از جور دشمن حسام
 بلا خورد و روزی به محنت گذاشت
 شب از شرمساری و فکرت نخت
 مریز آبروی برادر بکوی

در معنی نادیدن عیب کسی

مگو ای جوانمرد صاحب خرد
 و گر نیک مهر است بد میکنی
 یقین دان که در پوستین خود است
 وزین فعل بد می ترا بد عیان
 اگر راست گوئی سخن هم بدی
 دو اندرز فرمود بر روی آب
 دوم آنکه بر غیر بد بین مباش

بد اندر حق مهر دم نیک و بد
 که بد مهر را خصم خود میکنی
 ترا هر که گوید فلان کس بد است
 که فعل فلانرا بساید بیان
 به بد گفتن خلق چون دم زدی
 مرا پیر دانای مرشد شهاب
 یکی آنکه برخویش خود بین مباش

حکایت

یدو گفت داننده سر فراز
 مرا بد گمان در حق خود مکن
 نخواهد بجای تو اندر فروزد

زبان کرد شخصی به غیبت دراز
 که یاد کسان پیش من بد مکن
 گرفتم ز تمکین او کم نبود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است بدو گفتم ای یار آشفته هوش بناراستی در چه دیدی بهی بگفتا که دزدان تهور کنند ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد	که دزدی بسامان را ز غیبت است شگفت آید این داستاتم بگوش که بر غیبتش مریت می نمی بیازوی مریدی شکم پر کنند که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
---	---

حکایت

مرا در نظا میه ادرار بود مراستاد را گفتم ای پر خرد چو من داد معنی دهم در حدیث شنید این سخن پیشوای ادب حسودی پسندت نیاید ز دوست گر او راه دوزخ گرفت از خسی	شب و روز تلقین و تکرار بود فلان یار بر من حسدی برد بر آید بهم اندرون خبیث به تندی بر آشفته و گفت ای عجب ندانم که گفت که غیبت نکوست ازین راه دیگر تو دروی رسی
--	---

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست نترسد همی ز آه و فریاد خلق جهان دیده پیر دیرینه زاد کزو داد مظلوم مسکین او تو دست از وی و روز گارش بدار نه بیداد ازو بهره مند آمدم بدوزخ برد مدبری را گناه دگر کس بغیبت پیش میدود	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست خدا یا تو بستان ازو داد خلق جوان را یکی پسند پیرانه داد بخواهند و از دیگران کین او که خود زبردستش کند روزگار نه نیز از تو غیبت پسند آمدم که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه مبادا که تنها بدوزخ رود
---	--

حکایت

بطفی درم رغبت روزه خواست	ندانستی چپ کدامست و راست
--------------------------	--------------------------

همی شستن آموختم دست و روی
دوم نیت آور سوم کف بشوی
مناخر بانگشت کوچک بخار
که نهیست مسواک بعد از زوال
ز رستنگه موی سر تا ذقن
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
همین است و ختمش بنام خدای
نه بینی که فروت شد پیر ده
بشورید و گفت ای خبیث رجیم
بنی آدم مرده خوردن رواست
بشو آنکه از خوردنیها بشت
به نیکوترین نام و نعتش بخوان
مبطلن که نامت به نیکی برند
که گفتن توانی بروی اندرم
نه بی بصر غیبیان حاضر است
که حق حاضر و شرم داری زمین

یکی عابد از پادشاهان کوی
که بسم الله اول بشت بگوی
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار
چه سیاه دندان پیشین بمال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن
دگر دستها تا بمرق بشوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
کس از من نداند درین شیوه به
شدید این سخن ده خدای قدیم
نه مسواک در روزی گفتی خطاست
دهان گو زنا گفتنیها نخست
کسی را که نام آید اندر میان
چو همواره گوئی که مردم خرد
چنان گوی سیرت بکوی اندرم
وگر شرم از دیده ناظر است
نیاید همی شرم از خویش

حکایت

حدیثی از آن لب بدندان کز ز
نگویم بجز غیبت مادرم
که طاعت همان به که مادر برد
دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
دوم آنکه نامش بزشتی برند
تو چشم نکو گوئی از وی مدار
که پیش تو گفت از پس مردمان

چه خوش گفت دیوانه مرغزی
من از نام مردم بزشتی برم
که دانند پروردگان خرد
رفیق که غائب شد ای نیکنام
یکی آنکه مالش بباطل خوردند
هر آنکو برد نام مردم بهار
که اندر قفسای تو گوید همان

حکایت

کسی پیش من در جهان عاقلست | که مشغول خود و زجهان غافلست

سه کسر را شنیدم که غیبت رواست	چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلاست ازو نقل کردن خبر	که تا خلق باشند ازو برحذر
دوم پرده بر یحییای مین	که خود میدرد پرده خویشین
ز حوضش مدارای برادر نگاه	که او می در افتد بگردن بچام
سوم کثر ترازوی ناراست گوی	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمدزدشت	بدر واژه سیستان برگذشت
چو چیزی خرید او ز بقال کو	زما کول و طعمی که بایست ازو
بدزدید بقال ازو نیم دانگ	بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدا یا تو شب رو با آتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفی با صفا	ندانی فلان چه گفت از قفا
بگفتا خوش ای برادر بخت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن هانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی باروست
نیارست دشمن جفا گفتم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بردهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کنند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان هم نشین تا توانی گریز	که هر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بردن بجای
میان دوش جنگ چون آتش	سخن چین بد بخت هیزم کشت

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	کروشدل و دور بین دیده داشت
---------------------------	----------------------------

رضای حق اول نگهداشتی
 نهد عامل سفله بر خلق رنج
 اگر جانب حق نداری نگاه
 یکی رفت پیش ملک بامداد
 غرض مشنو از من نصیحت پذیر
 کس از خاص لشکر نماند است و عام
 بشرطیکه چون شاه گردن فراز
 نخواهد ترا زنده آن خود پرست
 یکی سوی دستور دوات پناه
 که در صورت دوستی پیش من
 زمین پیش تختش ببوسید و گفت
 چنین خواهم ای نامور پادشاه
 چو مرگت بود وعده سیم من
 نخواهی که مردم بصدق و نیاز
 غنیمت شمارند مردان دعا
 پسندید ازو شهریار آنچه گفت
 ز قدر و مکانیکه دستور داشت
 ندیدم ز غماز سر گشته تر
 ز نادانی و تیره رائی که اوست
 کنند این و آن خوش دگر باره دل
 میان دو کس آتش افروختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
 بگو آنچه دانی سخن سود مند
 که فردا پشیمان بر ارد خروش

دگر پاس فرمان شه داشتی
 که تدبیر ملکست و توفیر گنج
 گزندت رساند هم از پادشاه
 که هر روزت آسایش و کام باد
 ترا در نهان دشمنست این وزیر
 که سیم وزر از وی ندارد بوام
 بمیرد دهند آن زرو سیم باز
 مبدا که نقدش نیاید بدست
 بچشم سیاست نگه کرد شاه
 بخاطر چرائی بد اندیش من
 چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
 که باشند خلقت همه نیک خواه
 بقا پیش خواهند از بیم من
 سرت سبز خواهند و عمرت دراز
 که جوشن بود پیش تیر بلا
 گل رویش از نازگی بر شکفت
 مکانش بیفزود و قدرش فراشت
 نگون طالع و بخت برگشته تر
 خلاف افکند در میان دودوست
 وی اندر میان کور بخت و خجل
 نه عقلست خود در میان سوختن
 که از هر دو عالم زبان در کشید
 و گر هیچکس را نیاید پسند
 که آیا چرا حق نکردم بگوش

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون زده بر گذشتهش سنین | ز نا محرمان گو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت
 جو خواهی که نامت بنامد بجای
 که گر عقل و رایش نباشد بسی
 بسا روزگرا را که سختی برد
 خرد مندو پرهیزگارش برار
 بخوردی درش زجرو تعلیم کن
 نو آموز را ذکر تحسین وزه
 بیاموز پرورده را دست رنج
 مکن تنکبه بردستگاهی که هست
 بیایان رسد کیسه سیم و زر
 چه دانی که گردیدن روزگار
 چو بر پیشه باشدش دسترس
 ندانی که سعدی مکان از چه یافت
 بخوردی بخورد از بزرگان قفا
 هر آنکس که گردن بفرمان نهد
 هر آن طفل کو جور آموزگار
 پسر را نکو دارو راحت رسان
 هر آنکس که فرزندانم نخورد
 نسگمدار ز آمیزگار بدش
 پسر کومیان قلندر نشست
 درغش مخور برهلاک و تلف

که تاجشم برهم زنی خانه سوخت
 پسر را خرد مندی آموز و رای
 بدیری و از تو نماند کسی
 پسر چون پدر ناز کش پرورد
 گرش دوست داری بنارش مدار
 به نیک و بدش وعده و بیم کن
 ز تو بیخ و تهدید استاد به
 و گردست داری چو فارون بگنج
 که باشد که نعمت نماید بدست
 نگردد تهی کیسه پیشه و
 بغربت بگر داندش در دیار
 کجا دست حاجت برد پیش کس
 نه هامون نوشت و نه دریاشگفت
 خدا دادش اندر بزرگی صفا
 بسی بر نیاید که فرمان دهد
 نه بپند جفا بپنداز روزگار
 که چشمش نماید بدست کسان
 دگر کس غش خورد و آواره کرد
 که بدبخت و بیره کند چون خودش
 پدر گو زخیرش فرو شوی دست
 که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

در از خلق بر خویشتن بسته ایست
 اگر خود نمایست و گر حق پرست
 بدامن در آویزد بدگمان

اگر در جهان از جهان رسنه ایست
 کس از دست جور زبانها پرست
 اگر بر پری چون ملک ز آسمان

نشاید ز بان بد اندیش بست
 که این زهد خشک است و آن دام نان
 بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
 گر اینها نگردند راضی چه باك
 ز غوغای خلقش بحق راه نیست
 که اول قدم پی غلط برده اند
 یکی نکته چین و دگر مردهوش
 نه پردازد از حرف گیری به پند
 چه در یابد از جام گیتی نمای
 کزیشان بر دی و حیلت ره
 که پروای صحبت ندارد بسی
 ز مردم چنان میگزیرد که دیو
 عقیقش ندانند و پر هیزگار
 که فرعون اگر هست در عالم اوست
 بگویند ز ادبار و بد بختی است
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی
 سعادت بلندش کند پایه
 که دون پرور است این فرومایه ده
 حریت شمارند و دنیا پرست
 گدایشه خوانند و بخته خوار
 و گر خامشی نقش گر ماوه
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد
 گریزند از و کاین چه دیوانه گیت
 که مالش مگر روزی دیگر است
 شکم بنده خوانند و تن پرورش
 که زینت بر اهل تمیز است عار

بکوشش توان دجله را پیش بست
 فراهم نشینند تر دامنان
 تو رو از پرستیدن حق میبچ
 چو راضی شد از بنده یزدان باك
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست
 از آن ره بجائی نیاورده اند
 دو کس بر حدیث گمارند گوش
 یکی پند گیرد دگر ناپسند
 فرو مانده در کنج تاریک جای
 میندار گر شیر و گر روپی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 مذمت کنندش که زرقست و ریو
 و گر خنده رویت و آمیزگار
 غنی را به غیبت بکاوند پوست
 و گر مرده رویش در سختی است
 و گر کامرانی در آید ز پای
 که تا چند ازین جاء و گردن کشی
 و گر تنگ دستی تنك مایه
 بخایندش از کینه دندان بزهر
 چو بینند کاری بدست در است
 و گر دست همت بداری ز کار
 و گر ناطق طبل پر یاوه
 تحمل کنایه را نخواهند مرد
 و گر در سرش هول مردان گیت
 تعنت کنندش گر اندك خوراست
 و گر نفزو یا کیزه باشد خورش
 و گر بی تکلف زید مال دار

زبان در نهندش بایدا چو تیغ و گر کاخ و ایوان منقش کنند بجان آید از دست طعنه زنان و گر پارسائی سیاحت نکرد که نارفته بیرون ز آغوش زن جهان دیده را هم بدرند پوست گرش حظ ز اقبال بودی و بهر عزب را نکوهش کند خرده بین و گر زن کند گوید از دست دل نه از جور مردم رهد زشت روی	که بد بخت زر دارد از خود دریغ تن خویش را کسوت خوش کنند که خود را بیاراست همچون زنان سفر کرد گدانش نخواند مرد کدامش هنر باشد و رای و فن که سرگشته بخت برگشته اوست ز مانه نراندی ز شهرش بشهر که می لرزد از خفت و خیزش زمین بگردن در افتاد چون خر بگل نه شاهد ز نامردم زشت گوی
---	--

حکایت

غلامی بنصر اندرم بنده بود کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش شبی بر زدم بانگت بروی درشت گرت بر کند خشم روزی ز جای و گر برد باری کنی از کسی سخی را باندر ز گویند بس و گر قانع و خویشتن دار گشت که همچون پدر خواهد این سفله مرد که یارد بکنج سلامت نشست رهائی نیابد کس از دست کس	که چشم از حیا در بر افکنده بود ندارد بمالش بتعلیم گوش هو گفت مسکین بچورش بکشت سراسیمه خواندند و خیره رای بگویند غیبت ندارد بسی که فرا دو دست بود پیش و پس به تشنیع خلق گرفتار گشت که دینار ها کرد و حسرت بیرد که پیغمبر از خبث دشمن ترست گرفتار را چاره صبر است و بس
--	---

حکایت

جوانی هنرمند و فرزانه بود نکو نام و صاحب دل و حق پرست قوی در بلاغات و در نحو چست	که در وعظ چالاک و مردانه بود خط عارضش خوشتر از خط دست ولی حرف ابجد نگفتی درست
--	---

که دندان پیشین ندارد فلان
 کزین جنس بسپوده دیگر مگوی
 ز چندان هنر چشم عقلت بدست
 نه بیند بدی مردم نیک بین
 گرش پای عصمت باغزد ز جای
 بزرگان چه گفتند خند ماصفا
 چه در بند خاری تو گل دسته بند
 نه بیند ز طاؤس جز پای زشت
 که نماید آئینه تیره روی
 نه حرفی که انگشت بروی نهی
 که چشم فرو دوزد از عیب خویش
 چو در خود شناسم که تر دامنم
 چو خود را بتاویل بشتی کنی
 پس آنکه بهمسایه گو بد مکن
 برون باتو دارم درون باخدای
 تصرف مکن در کژ و راستم
 که حمل سود و زیان خودم
 خدایم بسر از تو دانا تر است
 که بیم بجرم از تو چندین عذاب
 یکی را بده مینویسد خدای
 به بینی زده عیش اندر گذر
 جهانی فضیلت بر آور بهیچ
 به نفرت کند زاندرون تباه
 چو حرفی به بیند برارد خروش
 حسد دیده نیک بینش بکند
 سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
 بخور پسته مغز و بیند از پوست

یکی را بگفتم ز صاحب دلان
 بر آمد ز سودای من سرخروی
 تو در وی مان عیب دیدی که هست
 یقین بشنو از من که روزی یقین
 یکی را که علمست و تدبیرورای
 بیک خرده میسند بروی جفا
 بود خار و گل باهم ای هوشمند
 کرا زشت خوئی بود در سرشت
 صفائی بدست آورای خیره روی
 طریق طلب کز عقوبت رهی
 منه عیب خلق ای فرومایه پیش
 چرا دامن آلوده را حد زم
 نشاید که بر کس درشتی کنی
 چو بد ناپسند آیدت خود مکن
 من ارحم شناسم و گر خود نای
 چو ظاهر به عفت بیاراستم
 تو خاموش اگر من بهم یا بدم
 و گر سیرتم خوب و گر منکر است
 نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
 نکو کاری از مردم نیک رای
 تو نیزای عجب هر کرا یک هنر
 نه یک عیب او را به انگشت پیچ
 چو دشمن که در شهر سهدی نگاه
 ندارد بصد نکته نغز گوش
 جز این علتش نیست کان بد پسند
 نه مخلوق را صنع باری سرشت
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

باب هشتم در شکر

که شکری ندانم که در حورداوست
 چگونه بهرموی شکری کنم
 که موجود کرد از عدم بنده را
 که اوصاف مستغرق شان اوست
 روان و خرد بخشد وهوش ودل
 نگر تاجه تشریف دادت زغیب
 که نگست نا پاک رفتن بضاک
 که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
 اگر مرادی از سر بدر کن منی
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 که یارد بگردش در آورد دست
 بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
 سپاس خداوند توفیق گوی
 ز غیبت مدد میرسد دمیدم
 همی روزی آمد بجوفش ز ناف
 به پستان مادر در آویخت دست
 بدارو دهند آبش از شهر خویش
 زانبوب معده خورش یافتست
 دو چشم هم از پرورش گاه اوست
 بهشت است و پستان در و جوی شیر
 پسر میوه نازنین در برش
 پس از بنگری شیر خون دلست
 سرشته در و مهر خونخوار خویش
 بر اندیش دایه پستان بصر
 که پستان شیرین فرامش کند
 بصیرت فراموش گردد گناه

نفس بر نیارم ز داذشکر دوست
 عطائست هر موی زو بر تنم
 ستایش خداوند بخشنده را
 کرا قوت وصف احسان اوست
 بدیی که شخص آفریند ز گل
 زبشت پدر تا پایان شیب
 چو پاک آفریدت بهش باش پاک
 پیانی بپیشان از آئینه گرد
 نه در ابتدا بودی آب منی
 چوروزی بسی آوری سوی خویش
 چرا حق نمی بینی ای خود پرست
 چو آید بکوشیدن خیر پیش
 بسر پنجگی کس نبرد است گوی
 تو قائم بخود نیستی يك قدم
 نه طفلك زبان بسته بودی ز لاف
 چو نافش بریدند و روزی گسست
 غریبی که رنج آردش دهی پیش
 پس او در شکم پرورش یافتست
 دو پستان که امروز دلخواه اوست
 کنار و بر مادر دلپذیر
 درخت است بالای جان پرورش
 نه رگهای پستان درون دلست
 بخونش فرو برده دندان چویش
 چو بازو قوی کردو دندان سطر
 چنان صبرش از شیر خامش کند
 تو نیز ای که در توبه طفل راه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت چو بیچاره شد پیشش آورد مهد نه گریان و درمانده بودی و خرد نه در مهد نیروی حالت نبود تو آنی کزان يك مگس رنجه بحال شوی باز در قعر گور دگر دیده چون بر فروزد چراغ چو پوشیده چشمی به بینی که راه تو گر شکر کردی که بادیده معلم نیاموخت فهم و رای گرت منع کردی دل حق نیوش	دل درد مندش چو آزر بتافت که ای سست مهر و فراموش عهد که شبها ز دست تو خواهم نبرد مگس راندن از خود بحالت نبود که امروز سالار سر پنجه که نتوانی از خویشتن دفع مور چو کرم لحظه خورد پیه دماغ نذاند همی وقت رفتن ز چاه و گر نه توهم چشم پوشیده سرشت این صفت در وجودت خدای حقت عین باطل نمودی بگوش
--	--

گفتار

بین تا يك انگشت از چند بند پس آشفته گی باشد و ابله گی تامل کن از بهر رفتار مرد که بی گردش کعب و زانو و پای ازان سجده بر آدمی سخت نیست دو صدمه بره در يك دگر ساخت است رگت در تنست ای پسندیده خوی بصر در سرو فکر و رای و تمیز بهائم برو اندر افتاده خوار خنگون کرده ایشان سر از بهر خور نزید ترا با چنین سروری و لیکن بدین صورت دلبذیر	بصنع الهی بهم در فگند که انگشت بر حرف صنعش نهی که چند استخوان پی ز دو وصل کرد نشاید قدم بر گرفتن ز جای که در صلب او مهره يك لحظ نیست که گل مهره چون تو پرداخت است زمینی درو سیصد و شصت جوی جوارح بدل دل بدانش عزیز توهم چون الف بر قدمها سوار تو آری بعزت خورش پیش سر که بر جز بطاعت فرود آوری فرفته مشو سیرت خوب گیر
---	--

ره راست باید نه بالای راست ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش گرفتم که دشمن نکوبی بسنگ خردمند طبعان منت شناس	که کافر هم از روی صورت چوماست اگر عاقلی در خلافتش مگوش مکن باری از جهل بادوست جنگ بدو زند نعمت بمیخ سپاس
---	---

حکایت

نبرد آزمائی ز اد هم فتاد چوپیش فرورفت گردن بتن پژشکان بنامند حیران درین سرش باز پیچید و تن راست شد دگر نوبت آمد بنزدیک شاه خردمند را سر فروشد ز شرم اگر دی نه پیچیدی گردنش فرستاد تخمی بدست روی ملك را یکی عطسه آمد ز دود بعد از پی مرده بشتافتند توهم گردن از شکر منم میبچ	بگردن درش مهره درهم فتاد نگشتی سرش تا نگشتی بدن مگر فیلسوفی ز یونان زمین و گروی نبودی زمن خواست شد نکرد آن فرومایه در وی نگاه شنیدم که میرفت و میگفت نرم نه پیچیدی امروز رو از منش که باید که برعود سوزش نمی سرو گردنش همچنان شد که بود بچستند بسیار و کم یافتند که روزی پسین سر بر آری بهیچ
---	--

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز صبا از برای تو فراش وار اگر بادو برفت و باران و میخ همه کار داران فرمان برند وگر تشنه مانی ز سختی مجوش زخاک آورد رنگ و بوی و طعام عسل دادت از نخل و نخل از هوا همه نخل بندان بخایند دست	مه روشن و مهر گیتی فروز همی گستراند بساط بهار وگر رعد چوگان زند برق تیغ که تخم تو درخاک می پرورد که سقای ابر آبت آرد بدوش تماشا گه دیده و مغز و کام رطب دادت از نخل و نخل از هوا زحیرت که نخلی چنین کس نه بست
--	--

خور و ماه و پروین برای تواند زخارت گل آورد و از نافه مشک بدست خود چشم و ابرو نگاشت توانا که آن نازنین پرورد بجان گفت باید نفس بر نفس خدایا دلم خون شد و دیده ریش نگویم ددو دامو مور و سمل هنوزت سپاس اندکی گفته اند برو سعدیا دست و دفتر بشوی	فنا دیل سقف سرای تو اند زر از کان و برگ تر از چوب خشک که محرم باغیار نتوان گذاشت بالوان نعمت چنین پرورد که شکرش نه کار زبانست و بس که می بینم انعامت از گفت بیش که فوج ملائک بر اوج فلک ز بیور هزاران یکی گفته اند برای که پایان ندارد مپوی
---	---

حکای

یکی گوش کودک بمالید سخت ترا تیشه دادم که هیزم شکن زبان آمد از بهر شکر و سپاس گذرگاه قرآن و پنداست گوش دو چشم از پی صنع باری نکوست	که ای بوالعجب رای برگشته بخت نگفتم که دیوار مسجد بکن بغیبت نگر داندش حق شناس به بهتدان و باطل شنیدن مکوش زعیب برادر فرو گیر و دوست
---	--

گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوان و شکر نعمت

او تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی زمستان و درویش در تنگ سال سلیمی که یکچند نالان نخت چو مردانه رو بایی و تیز پای به پیر کهن بر بخش ای جوان چه دانند جیحونیان قدر آب عرب را که برد جله باشد قعود کسی قیبت ندرستی شناخت	مگر روزی کافتد به سختی کشی چه سهیلت پیش خداوند مال خداوند را شکر صحت نگفت بشکرانه با کند پویان پپای توانا کند رحم بر ناتوان زواماند گان پرس در آفتاب چه غم دارد از تشنگیان زرود که یک چند بیچاره در تب گداخت
---	---

که غلطی ز پهلو به پهلو بنه‌از	ترا تیره شب کی نماید دراز
که رنجور داند درازی شب	بر اندیش ز افشان و خیزان تب
چه داند شب پاسبان چون گذشت	ببانگ دهل خواجه بیدارگشت

حکایت

گذر کرد بر هندو پاسبان	شنیدم که طغرل شی در خزان
بلرزش در افتاده همچون سهیل	ز باریدن برف و باران و سیل
که اینک قبا پوستینم بپوش	دلش بروی از رحمت آورد جوش
که بیرون فرستم بدست غلام	دی منتظر باش بر طرف بام
شهنشه در ایوان شاهی خزید	درین بود باد صبا در وزید
که طبعش بدو اندکی میل داشت	و شاقی پر بچهره در خیل داشت
که هندوی مسکین برفتش زیاد	تماشای ترکش چنان خوش فناد
ز بد بختیش در نیامد بدوش	قبا پوستینی گذشتش بگوش
که جور سپهر انتظارش فزود	مگر رنج سرما برو بس نبود
که چوبک رنش بامدادان چه گفت	نگه کن چو سلطان بغلت بخت
چو دستت در آغوش آغوش شد	مگر نیک بختت فراموش شد
چه دانی که بر ما چه شب می‌رود	ترا شب بعیش و طرب می‌رود
چه از با فرو رفتگیانش بریگ	فرو برده سر کاروانی بدیگ
که بپاره گمانرا گذشت از سر آب	بدارای خدادند زورق بر آب
که در کاروانند پیران سست	توقف کنید ای جوانان چست
مهار شتر در کف ساروان	توخوش خفته در هودج کاروان
زره باز پس ماندگان پرس حال	چه هامون و کوته چه سنگ ورمال
پیاده چه دانی که خون می‌خورد	ترا کوه پیکر هیون می‌برد
نه دانند حال شکم گر سته	ما رام دل خفتگان در بنه

حکایت

همیشه پریشان و دل خسته بود	یکی را عسس دست بر بسته بود
که شخصی همین‌الدست تنگ	بگوش آمدش در شب تیره رنگ

توباری ز دوران چه نالی بخفت	بخندید دزد سیه کار و گفت
که دست عس تنگ برهم نه بست	برو شکر یزدان کی ای تنگ دست
چوبینی زخود بینواتر کسی	مکن ناله از بینوایی بسی

حکایت

تن خویش را کسوت خام کرد	برهنه تی بکدرم وام کرد
بگرما بچشم درین زیر خام	بنالید کای طالع بد لگام
یکی گفتش از چاه زندان خوش	چون پخته آمد ز سختی بجوش
که چون مانده خام بردست و پای	بجا آور ای خام شکر خدای

حکایت

بصورت جهود آمدش در نظر	یکی کرد بر بارسانی گذر
به بخشید درویش پیراهنش	حقائی فرو کوفت بر گردنش
به بخشای برمن چه جای عطاست	خجل گفت کانه ازمن آمد خطاست
که آنم که پنداشتی نیستم	بشکرانه گفتا بشر نیستم
به از نیک نام خراب اندرون	نکو سیرت بی تکلف برون
به از فاسق پارسا پیرهن	بزدیک من شب رو راه زن

حکایت

که مسکین ترازم درین دشت کدیت	ز ره باز پس مانده میگریست
ز جور فلک چند نالی تو نیز	خری بار کنش گفتش ای بی تمیز
که آخر بزیر کسان خر نه	بروشکر کن چون بحر بر نه

حکایت

نچندانکه زور آورد بر اجل	سرشتت باری شفا در غسل
ولی درد مہدن ندارد علاج	عسل خوش کند زندگان را مزاج
اگر شخص را مانده باشد حیات	همیدون بسی منفعت در نبات

رمق مانده را که جان از بدن
یکی گر ز پولاد بر مغز خورد
ز پیش خطر تا توانی گریز
درون تا بود قابل شرب و اکل
خراب آننگه اینخانه گردد تمام
مزاجت ترو خشک و گرمست و سرد
یکی زین چو بردیگری یافت دست
اگر باد سرد از نفس نگذرد
و گر دیگ معده بجوشد طعام
در اینان نه بنده دل اهل شناخت
توانائی تن میدان از خورش
به حقش که گردیده بر تیغ و کارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین
گدائست تسبیح و ذکر و حضور
گرفتم که خود خدمتی کرده

بر آمد چه سود انگبین در دهن
کسی گفت صندل بمالش بدرد
ولیکن ممکن باقضا پنجه تین
برون تازه رویت و پاکیزه شکل
که باهم نسازند طایع و طعام
مهرکب ازین چار طبیعت مرده
ترازوی عدل طبیعت شکست
تف سینه جان در خروش آورد
تن نازنین را شود کار خام
که پیوسته باهم نخواهند ساخت
که لطف حقت میدهد پرورش
نهی حق شکرش نخواهی گذارد
خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گدا را نباید که باشد غرور
نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقه حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد
گر از حق نه توفیق خیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد
در معرفت دیده آدمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز
سر آورد و دست از عدم در وجود
و گر نه کی از دست جود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید
اگر نه زبان قصه بر داشتی
و گر نیستی سمی جاسوس گوش

پس این بنده بر آستان سر نهاد
کی از بنده خبری بغیری رسد
به بین تا زبانرا که گفتار داد
که بکشاده بر آسمان وز نیست
گر این در نکردی بروی تو باز
درین جود بنهاد و دروی سجود
محالست کز سر سجود آمدی
که باشند صندوق دل را کلید
کس از سر دل کی خبر داشتی
خبر کی رسیدی بساطان هوش

ترا سمع دراك داننده داد
ز سلطان بسلطان خبر میبرد
از آن درنگه کن که تقدیراوست
به تحفه عمر هم زبستان شاه

مرا لفظ شیرین خواننده داد
مدام این دو چون حاجیان بردند
چه اندیشی از خود که فغم نکوست
برد بوستان بان بایوان شاه

باب نهم در توبه

مگر خفته بودی که بر باد رفت
بشدبیر رفتن نیز داختی
منازل باعمال نیکو دهند
وگر مفلسی شرمساری بری
تهیدست را دل پراگنده تر
ندام که فردا چه حاصل کنی
پسندیده ای بنده طاعت فرست
دلت ریش سر بجه غم شود
غنیمت شهر پنجروزی که هست
بفریاد و زاری فغان داشتی
لب از ذکر چون مرده برهم محفت
تو باری دمی چند فرصت شمار

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
قیامت که بازار مینوهند
بضاعت بچندانکه آری بری
که بازار چندانکه آگنده تر
چو سرمایہ امروز باطل کنی
ببازار محشر بضاعت فرست
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
چون بجه سالت برون شد زدست
اگر مرده مسکین زبان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار

حکایت پیر مرده و تحسر بر روزگار جوانی

جوانان نشستم چندی بهم
ز شوخی در افکنده غفلت بکوی
زدوز فلک لیلان مویش نهار
نه چون مال از خنده چون بسته بود
چه در کنج حسرت نشینی بدرد
با آرام دل با حیواناتان بچم
جوابش نگر تاجه پیرانه گفت

شبی در جوانی و طیب نم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
جهان ندیده پیری ز ما برکنار
چو فندق زبان از سخن بسته بود
جوانی بدو گفت کای پیر مرده
یکی سر برار از گریبان غم
بر آورد سر سالخورد از نهفت

چیدن درخت جوان را سزای
شکسته شود چون بزردی رسید
بریزد درخت کهن برگ خشک
که بر عارض صبح پیری دمید
دمادم سر رشته خواهد ربود
که ما از تنم بشستم دست
دگر چشم عیش جوانی مدار
نشاید چو بلبل تماشای باغ
چه میخوای از باز برکنده بال
شمارا کنون میدم سبزه نو
که گلدسته بند چو پڑ مرده گشت
دگر تکیه بر زندگانی خطاست
که پیران برند استعانت بدست
فرو رفت چون زرد شد آفتاب
چنان زشت نبود که از پیر خام
ز شرم گناهان نه طفلان زیت
به از سالها بر خطا زیستن
به از سود و سرمایه دادن زدست
برد پیر مسکین سیدی بگور

چو باد صبا بر گلستان وزد
چندتا جوانست و سر سبز خید
بهاران که باد آورد بید مشک
نزیسد مرا با جوانان چید
بقید اندرم جره بازی که بود
شماراست نوبت برین خوان نشست
چو بر سر نشست از بزرگی غبار
مرا برف بارید بر پر زاغ
کند جلوه طاووس صاحب جلال
مرا غله نیک آمد اندر درو
گلستان ما را طراوت گذشت
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
مسلم جوار است بر پای جست
گل سرخ رویم نگر زرناب
هوس پختن از کودک ناتمام
مرا می بیايد چو طفلان گریست
نکو گفت لقمان که نازیستن
هم از بامدادان در کابه بست
جوان نارساند سیاهی بنور

حکایت

ز نالیدنش تا بگردن قریب
که یایم همی بر نیاید ز جای
که گوئی بگل در فرو رفته ام
که پایت قیامت براید ز گل
در ایام پیری بهش باش و رای
مزن دست و پا کا بت از سر گذشت

کهن سالی آمد بنزد طیب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای
بدان ماند این قامت خفته ام
بدو گفت دست از جهان برگسل
اگر در جوانی زدی دست و پای
چو دوران عمر از چهل برگ گذشت

که شام سپیده دمیدن گرفت
 که دور هوا بازی آمد سر
 که سبزه کجا تازه گردد دلم
 گذشتیم بر خاک بسیار کس
 بیایند و بر خاک ما بگذرند
 بلسو و لعب زندگانی برفت
 که بگذشت برما چو برق یمان
 نپرداختم تاغم دین خورم
 زحق دور ماندیم و غافل شدیم

نشاط آنگه از من رمیدن گرفت
 ببايد هوس کردن از سر بدر
 بسبزه کجا تازه گردد دلم
 تفرج کسان در هوا و هوس
 کسانیکه دیگر بغیب اندر اند
 دریغا که فصل جوانی برفت
 دریغا چنان روح پرور زمان
 زسودای آن پوشم و این خورم
 دریغا که مشغول باطل شدیم

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

که کاری نکردیم و شد روزگار
 که فردا جوانی نیاید زپیر
 چو میدان فراخت گوی بزن
 بدانستم اکنون که در باختم
 که هر روزی از وی شب قدر بود
 تو میرو که برباد پائی سوار
 نیاورد خواهد بهای درست
 طریق ندارد بجز باز بست
 چو افتاده دست و پای بزن
 چه چاره اکنون جز تیمم بخاک
 نپردی هم افتان و خیزان برو
 تو بیدست و پا از نشستن بجز

چه خوش گفتم با کودک آموزگار
 جوانا ره طاعت امروز گیر
 فراغ دلت هست و نیروی تن
 من این روز را قدر نشناختم
 قضا روزگاری زمن در ریود
 چه کوشش کند پیو خرزیر بار
 شکسته قدح گر ببندند چست
 کنون کو فتادت بغفلت زدست
 که گفتم به جیچون در انداز تن
 بغفلت بدادی زدست آب پاک
 چو از چابکان در دویدن گرو
 گر آن باد پایان برفتند تیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

فرو بست پای دویدن به قید
 زمام شتر بر سرم زد که خیز

شی خواهم اندر بیابان فید
 شتر بانی آمد بهول و ستیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس
مرا همچو تو خواب خوش در سراسر است
تو کن خواب نوشین ببا ننگ رحیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت
بره خفتگان تا بر آرند سر
سبق بر دره رو که برخواست زود
چو شیت در آمد بروی شباب
من آن روز بر کندم از عمر امید
دریغ که بگذشت عمر عزیز
گذشت آنچه در نا صوابی گذشت
کنون وقت تختهست اگر پروری
بشهر قیامت مرو تنگدست
گرت چشم عقلست تدبیر گور
بمایه توان ای پسر سود کرد
کنون کوش کا ب از کردر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار
نه پیوسته باشد روان در بدن
زدانندگان بشنو امروز قول
غنیمت شمار این گرای نفس
مکن عمر ضائع با فوس و حیف

که برمی نغیزی ببا ننگ جرس
و ایکن بیابان به پیش اندراست
نه خیزی دگر کی رسی در سبیل
بنتزل رسید اولین کاروان
که پیش از دهل زن سازند رخت
نه بینند ره رفتگان را اثر
پس از نقل بیدار بودن چه سود
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
که افتادم اندر سیاهی سپید
بخواهد گذشت این دم چند نیز
ور این نیز دم در نیابی گذشت
گر امید داری که خرمن بری
که وجهی ندارد بحسرت نشست
کنون کن که چشمت نخورد است مور
چه سود افتد آنرا که بر مایه خورد
نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
زبان در دهانت عذری بیار
نه همواره گردد زبان در دهن
که فردا نکیرت بپرسد به هول
که بی مرغ قیمت ندارد قفس
که فرست عزیز است والوقت سیف

حکایت

دگر کس بر گش گریبان درید
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
گرش دست بودی دریدی کفن
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

قضا زنده را رگ جان برید
چنین گفت بیننده تیز هوش
زدست شما مرده بر خویشتن
که چندین ز تیمار و دردم میبچ

که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
نه بروی که برخود بسوزد دلش
چه نالی که پاك آمد و پاك رفت
که ننگست ناپاك رفتن بخاك
نه وقتی که سر رشته بردت زدست
نشیند بجای تو دیگر کسی
نخواهی بدر بردن الا کفن
چو در ریگ ماند شود پای بند
که پایت نرفقت در ریگ گور
که گنبد نیاید برو گرد کان
حساب از همین یکنفس کن که هست

فراموش کردی بگر مرگ خویش
محقق چو بر مرده ریزد گلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش و پاك
کنون باید این مرغ را پای بست
نشستی بجای دگر کس بسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن
خر وحش گر بگسلاند کند
ترا نیز چندان بود دست زور
منه دل برین سالخورده مکان
چو دی رفت و فردا نیاید بدست

حکایت

کفن کرد چون کرمش ابریشمین
که بروی بگیرد بزاری و سوز
بفکرت چنین گفت با خویشتن
بکنند ازو باز کرمان گور
که میگفت گوینده با رباب
بروید گل و بشکفتد لاله زار
برآید که ما خاک باشیم و خشت

فرو رفت جم را یکی نازنین
بدخه در آمد پس از چند روز
چو پوسیده دیدش حریرین کفن
من از کرم برکنده بودم بزور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب
دریغ که بیما بسی روز گار
بسی تیرودی ماه اردی بهشت

حکایت

فتادش یکی خشت زرین بدست
که سودا دل روشنش تیره کرد
درو تا زیم ره نیابد زوال
نباید بر کس دوتا کرد و راست

یکی پارسا سیرت حق پرست
سر هوشمندش چنان خیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال
دگر قامت عجزم از بهر خواست

درو چوب سقفش همه عود خام
در حجره اندر سرا بوستان
آفتدیکدان چشم و مغزم بسوخت
براحت دهم روح را پرورش
روم زین سپس عبقری گسترم
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
که جای نبودش قرار و نشست
که حاصل کند زان گل گورخشت
که ای نفس کوتاه نظر بند گیر
که یکروز خشتی کنند از گلت
که بازش نشیند بیک لقمه آرز
که چیه چون نشاید بیک خشت بست
که سرمایه عمر شد پایمال
که هر ذره از ما بجائی برد
سموم هوس کشت عمرت بسوخت
که فردا شوی سرمه در زبرخاک

سرای کنم پای بستش رخام
یکی حجره خاص از پی دوستان
بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش
بسختی بیکشت این نمند بستم
فراغ مناجات و رازش نماند
بصحرای برآمد سر از عشوہ مست
یکی بر سر گور گل می سرشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر
چه بندی درین خشت زرین دلت
طمع را نه چندان دهانست باز
بدارای فرومایه زین خشت دست
تو غافل در اندیشه سودو مال
برین خاک چندان صبا بگذرد
غبار هوا چشم غفلت بدوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک

حکایت

سراز کبر بریکدگر چون پلنگ
که بر هر دو تنک آمدی آسمان
سر آمد برو روز گماران عیش
بگورش پس از مدتی برگذشت
که وقتی سرایش زرانده دید
یکی تخته برکنندش از روی گور
دو چشم جهان بینش آگنده خاک
تنش طعمه کرم و تاراج مور
ز جور زمان سرو قدش خلال
جدا کرده ایام بندش زبند

میان دوتن دشمنی بود و جنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش
بداندیش وی را درون شادگشت
شبهستان گورش در اندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور
سر تا جور دیدش اندر مفاک
وجودش گرفتار زندان گور
زدور فلک بدر رویش هلال
کعب دست و سر پنجه زور مند

که بسرشت برخاکش از گریه گل
بفرمود بر سنگ گورش نبشت
که دهرت پس ازوی نماید بسی
بنالید کای قادر کرد گار
که بگریست دشمن بزاری برو
که بروی بسوزد دل دشمنان
چو بیند که دشمن یغشايدم
که گوئی درودیده هرگز نبود
بگوش آمدم ناله درد ناک
که چشم و بنا گوش و رویت و سر

چنانش برو رحمت آمد ز دل
پشیمان شد از کرده خوی زشت
مکن شاد مانی بمرگ کسی
شنید این سخن عابد هوشیار
عجب گر تو رحمت نیاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان
مگر در دل دوست رحم آیدم
نجائی رسد کار سر دیر و زود
زدم تیشه بیک روز بر تل خاک
که زهار اگر مرده آهسته تر

حکایت پدر و دختر

گر قتم پی کاروانی سحر
که بر چشم مردم جهان تیره کرد
معجز غبار از پدر میزدود
که شوریده داری دل از مهرمن
که بازش بمعجز توان پاک کرد
دوان می برد تابسر شیب گور
عنان باز نتوان گرفت از نشیب
که جان تو مرعست و نامش نفس
دگر ره نگرده بسی توصید
دی پیش دانا به از عالمیت
در آندم که بگذشت و عالم گذاشت
ستائند و مهلت دهندش دی
نماید بجز نام نیکو و زشت
که یاران برقتند و ما بر رهیم
نشینند با یکدیگر دوستان

شی خفته بودم بعزم سفر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد
بره بر یکی دختر خانه بود
پدر گفتش ای نازنین چه مرمن
نخستین نشیند درین دیده گرد
ترانس رعنا چوسر کش ستور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب
خبر داری ای استخوانی قفس
چو مرغ از قفس رفت و بگست قید
نگهدار فرصت که عالم دمیت
سکندر که بر عالی حکم داشت
میسر نبودش کز و عالمی
برقتند و هر کس درود آنچه کشت
چرا دل برین کار وان گه نهم
پس از ما همین گل دهد بوستان

که نشست باکس که دل برنگند
قیامت بپشاند از روی گرد
که فردا نماید بحسرت نگون
سروتن بشوئی ز گرد سفر
سفر کرده خواهی بشهر غریب
هر آلا بیتی داری از خود بشوی

دل اندر دلا رام دنیا میند
چو در خاکدان لحد خفت مرد
سراز جیب غفلت بر آور کنون
تو چون خواهی آمد بشیراز در
بس ای خاکسار گنه عنقریب
بران از دو سر چشمه دیده جوی

حکایت در بیان عالم طفولیت

که باران رحمت برو هر دی
ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بخرمای از دستم انگشتی
بشیرینی از وی توانسد برد
که در عیش شیرین بر انداختی
ز قمر ثری تا ثریا رسند
چو گردت بر آید عمل های خویش
که در روی نیکان شوی شرمسار
الوالعزم را تن بلرزد ز هول
تو عذر گنه را چه داری بیا
ز مردان نا پار مسا بگذرند
که باشد زنانرا قبول از تو پیش
ز طاعت بدارند گه گاه دست
روای کم ز زن لاف مردی مزین
چنین گفت شاه سخن عنصری
بین تا چه گفتند پیشینیان
چه مردی بود کز زنی کم بود
بایام دشمن قوی کرده گیر
چو پرورده شدخواجه برهمدردید

ز عهد پدر یادم آید می
که در خریدم لوح و دفتر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری
چو نشناسد انگشتی طفل خرد
تو هم قیمت عمر نشناختی
قیامت که نیکان بر اعلی رسند
ترا خود بناند سراز سنگ پیش
برادر ز کار بدان شرم دار
در آنروز کز فعل پرسند و قول
بجائیکه دهشت خورند انبیا
زنانیکه طاعت بر غبت برند
ترا شرم ناید ز مردی خویش
زنان را بعدری معین که هست
تو بعدر یکسو نشینی چو زن
مرا خود چه باشد زبان آوری
مرا خود مبین ای عجب در میان
چو از راستی بگذری خم بود
بناز و طرب نفس پر ورده گیر
یکی بجهت گر گم می پرورید

چو اندیده بر سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری
 کزیشان نیاید بجز **سکار** بد
 که ترسم شود ظن ابلیس راست
 خدایش بر انداخت از بهر ما
 که با او بصلحیم و باحق بچنگیم
 چو در روی دشمن بود روی تو
 نباید که فرمان دشمن بری
 که خواهی دل از مهر یوسف ببرد
 که دشمن گزینند بهم خانگی
 چو بیند که دشمن بود در سرای

چو بر پهلوی جان سپردن بخت
 تو دشمن چنین نازنین پروری
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 نه آن از بدما که در نفس ماست
 چو ملون پسند آمدش قهر ما
 کجا سر بر آرم ازین عار و ننگ
 نظر دوست نادر کند سوی تو
 گرت دوست باید کز و بر خوری
 بیم سیه تا چه خواهی خرید
 روا دارد از دست بیگانگی
 ندانی که کمتر شد دوست پای

حکایت

بدشمن سپردش که خونس بریز
 همیگفت باخود بزاری و سوز
 کی از دست دشمن جفا بردی
 که دشمن نیارد ننگه در تو کرد
 رفیق که بر خود بیازرد دوست
 که خود بیخ دشمن بر آید زین
 بخوشنودی دشمن آزار دوست

یکی برد با پادشاهی ستیز
 گرفتار در دست آن کینه توز
 اگر دوست بر خود نیاز زردی
 تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
 بناچار دشمن بدر دش دوست
 نو بادوست یکدل شو و باک سخن
 نه پندارم این زشت نامی نکوست

حکایت

چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
 که هرگز ندیدم چنین ابلی
 چرا تیغ پیکار بر داشتی
 که دست ملک بر تو خواهد نوشت
 که با کان نویسند تا با **صکیت**

یکی مال مرادم به تبلیس خورد
 چنین گفت ابلیس اندر رمی
 ترا با منست از نهان آشتی
 در بغت فرموده دیو زشت
 روا داری از جهل و بیباکیت

طریق بدست آرو صلی بجوی که يك لحظه صورت نبندد امان و گر دست قوت نداری بکار و گر رفت ز اندازه بیرون بدی فراشو چوبینی در صلح باز مرو زیر بار گنه ای پسر بی نیکمردان بیاید شتافت و لیکن تو دنبال دیو خسی پیمبر کسی را شفاعت گر است	شفیعی بر انگیز و عذری بجوی چو پیمانه پر مشد بدور زمان چو بیچارگان دست زاری برار چو گفتی که بد رفت نیک آمدی که ناگه در توبه گردد فراز که حال عاجز شود در سفر که هر که این سعادت طلب کرد یافت ندام که در صالحان چون رسی که بر جاده شرع پیغمبر است
--	---

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت یکی زجر کردش که تبت یداک مرا رقتی در دل آمد برین در آن جای پا کان امید وار بهشت آن ستاند که طاعت برد برو دامن از گرد زلت بشوی مگو مرغ دولت ز قیدم بجست و گر دیر شد گرم رو باش و جست هنوز اجل دست خواهش نیست چو حکم ضرورت بود کابروی مخسب ای گنه کرده خفته خیز ور آبت نماند شفیع آر پدش بقهر ار براند خدا از درم	ز بخت نگون طالع اندر شکفت مرو دامن آلوده در جای پاک که پا کست و خرم بهشت برین گل آلوده معصیت راجه کار کرا نقد باشد بضاعت برد که ناگه ز بالا به بندند جوی هنوز سر رشته داری بدست ز دیر آمدن غم ندارد درست بر آور بدر گاه دادار دست بریزند باری برین خاک کوی بعذر گنه آب چشمی بریز کسی را که هست آبر و از توبش روان بزرگان شفیع آورم
--	--

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر پس از بچه مشغول مادم شدم	که عیدی برون آمدم با پدر در آشوب خلق از پدر گم شدم
--	---

پدر ناگهانم بمالید گوش
نگفتم که دستم ز دامن مدار
که مشکل بود راه نادیده برد
برو دامن نیکمردان بگیر
چو کردی زهیت فروشوی دست
که عارف ندارد ز در یوزه سنگ
مشائخ چو دیوار مستحکم اند
که چون استعانت بدیوار برد
که در حلقه پارسایان نشست
که سلطان ازین در ندارد گزیر
که گرد آوری خرمن معرفت

بر آوردم از هول و دهشت خروش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار
بتنها نداند شدن طفل خورد
توهم طفل راهی بسی ای فقیر
مکن با فرومایه مردم نشست
بفترک پا کان در آویز چنگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خورد
ز زنجیر نا یار سسایان برست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت

حکایت خرمن سوز

ز تیار وی خاطر آسوده کرد
نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
که بکجو ز خرمن نمادش بدست
یکی گفت پرورده خویش را
بدیوانه گمی خرمن خود مسوز
تو آتی که در خرمن آتش زدی
پس از خرمن خویشتن سوختن
مده خرمن نیکنمای بیاد
ازو نیکبختان بگیرند پسند
که سودی ندارد فغان زیر چوب
که فردا نماد خجل در برت

یکی غله مر دادمه توده کرد
شی مست شد آتشی بر فروخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست
چو سرگشته دیدند درویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز
گر از دست عمرت شد اندر بدی
فضیحت بود خرمن اند و ختن
مکن جان من تخم دین ریزوداد
چو برگشته بختی در افتد بیند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب
برار از گریبان غفلت سرت

حکایت

گذر کرد بر وی نکو محضری
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

یکی متفق بود بر منکری
نیست از خجالت عرق کرده روی

شنید این سخن پیروشن روان نیاید همی شرم از خویش نیاسائی از جانب هیچکس چنان شرم دار از خداوند خویش	برو بر بشوید و گفت ای جوان که حق حاضر و شرم داری زهن برو جانب حق نگهدار و بس که شرمت زیگانه گشت و خویش
---	---

حکایت

بلیدی کند گره بر جای پاک تو آزادی از نا پسندیدها بیندیش ازان بنده پر گناه اگر باز گردد بصدق و نیاز بکین آوری با کسی برسته یز کفون کرد باید عمل را حساب کمی گر چه بد کرد هم بد نکرد گر آئینه از آه گردد سیاه بترس از گناهان خویش این نفس	چو زشتش نماید بپوشد بخاک انترسی که بروی فتد دیده ها که از خواجه آبی شود چنگاه برنجیر و بندش نیارند باز که ازوی گزیرت بود یا گریز نه وقتیکه منشور گردد کتاب که پیش از قیامت غم خود بخورد شود روشن آئینه دل به آه که روز قیامت انترسی ز کس
---	--

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش بسیج سفر کردم اندر نفس بره بر یکی دکه دیدم بلند یکی گفت کاین بندیان شب روند چو بر کس نماید ز دستت ستم نکو نام را کس نگیرد اسیر نیاورده عامل غش اندر میان و گر عفتش را فریب است زیر چو خدمت پسندیده آرم بجای	دل از دهر فارغ سراز عیش خوش بیابان گرفتم خومرغ از قفس تنی چند مسکین درو پای بند انصیحت نگیرند و حق نشنوند ترا گر جهان شهنه گیرد چه غم بترس از خدا و مترس از امیر نیندیشد از رفع دیوانیان زبان حسایش نگردد دلیر ننیدیشم از دشمن تیره رای
---	---

اگر بنده کوشش کند بده و ار و گر کند رایشست در بندگی قدم پیش نه کر ملک بگذری	عزیزش بدارد خدا وند گار ز جان داری افتد بخیر بندگی که گر باز مانی زدد کمتری
---	---

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان شب از بقیاری نیارست خفت بشب گر پردی بر شعله سوز کسی روز محشر نگردد خجل اگر هوشمندی ز داور بخواه هنوز از سر صلاح داری چه بیم کریمی که آوردت از نیست هست اگر بنده دست حاجت برار نیامد برین در کسی عذر خواه نریزد خدا آبروی کسی	بزد تا چو طلبش برآمد فغان برو بارسای گذر کرد و گفت گنه آبرویت نبردی بروز که شبها بدرگاه برد سوز دل شب توبه تقصیر روز گناه در عذر خواهان نه بندد کریم عجب گر بیفتی نگیردت دست و گر شرمسار آب حسرت بیار که سیل ندامت نشستش گناه که بزد گنه آب چشمش بسی
---	---

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت قضا نقش یوسف جامی نکرد درین باغ سروی نیامد بلند عجب نیست برخاک اگر گل شکفت بدل گفتم ای سنگ مرغان بپر ز سودا و آشفته گی بر قدش زهولم در آن جای تاریک و تنگ چوباز آمد زان تغیر بهوش گرت وحشت آمد ز تار یک جای	چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت که ماهی گورش چو یونس نخورد که باد اجل یخش از بن نکند که چندین گل اندام در خاک خفت که کودک رود پاک و آلوده پیر بر انداختم سنگی از مرقدش بشورید حال و بگردید رنگ ز فرزند دلبندم آمد بگوش بهش باش بارو شنائی و پای
--	--

شب گور خواهی منور چو روز تن کار کن می بلرزد ز تب گرومی فراوان طمع ظن برند بر آن خورد سعدی که بخی نشاند	از اینجا چراغ عمل بر فروز مبادا که نخلش نیارد رطب که گندم نیفشانده خرمن برند کسی برد خرمن که تخمی فشانند
---	---

باب دهم در مناجات

بیانا بر آرم دستی ز دل به فصل خزان در نه بنی درخت بر ارد تهی دستهای نیاز مپندار ازین در که هرگز نه بست همه طاعت آرند مسکین نیاز چو شاخ برهنه برارم دست خداوند گارا نظر کن بچود گناه آید از بنده خاکسار کریم برزق تو پرورده ایم کذا چون گرم بیند و لطف و ناز چو مارا بدنیا تو کردی عزیز عزیزی و خوانی تو بخشی و بس خدا یا بعزت که خوارم مکن مسلط مکن چون منی بر سرم بسگیستی بر زمین نباشد بدی مرا شرمساری ز روی تو بس گرم بر سر افتد ز تو سایه اگر تاج بخشی سر افرازدم	که نتوان بر آورد فردا ز گل که بی برگ ماند ز سرمای سخت ز رحمت نگردد تهیدست باز که نوید گردد بر آورده دست بیانا بدرگاه مسکین نواز که بی برگ ازین پیش نتوان نشست که جرم آمد از بندگان در وجود بامید عفو خداوند گار با انعام و لطف تو خو کرده ایم نگردد ز دنبال بخشنده باز به عقی همین چشم داریم نیز عزیز تو خواری نبیند ز کس بذل گنه شرمسارم مکن زدست توبه گر عفو بت برم جفا بردن از دست همچون خودی دگر شرمسارم مکن پیش کس سپهرم بود کمترین پایه تو بردار تا کس نیندازدم
--	--

حکایت

تم می بلرزد چو یاد آورم	مناجات شوریده در جرم
-------------------------	----------------------

میکن که دستم نگیرد کسی
 ندارد بجز آستان صرم
 فرو مانده با نفس اماره ام
 که عقلش تواند گرفتن عنان
 نبرد پلنگان نیاید ز مور
 و زین دشمنانم پناهی بده
 باوصاف بیمثل و مانند یث
 مد فون یثرب علیه السلام
 که مرد و غارا شمارند زن
 بصدق حیوانان خواسته
 ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
 که بی طاعتان را شفاعت کنند
 و گر ذاتی رفت معذور دار
 ز شرم گنه دیدم بر پشت پا
 ز بانم بوقت شهادت میند
 ز بد کردم دست کوتاه دار
 مده دست بر نا پسندیده ام
 وجود وعدم در ظلام یکست
 که جز در شعاعت نبیند کسم
 گدا را ز شاه التفاتی بسست
 بنام که عفو نه این وعده داد
 که صورت نه بزند در دیگرم
 کنون کامدم در برویم میند
 مگر عجز پیش آورم کای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر
 اگر من ضعیف پناهم قویست

که میگفت باحق بزاری بسی
 باطمینان یا بران از درم
 تودانی که مسکین و بیچاره ام
 نمیتازد این نفس سرکش چنان
 که بانفس و شیطان براید بزور
 بردان راحت که راهی بده
 خدا یا بذات خدا و ندیت
 بلیک حجاج بیت الحرام
 بتکبیر مردان شمشیر زن
 بطاعات پیران آراسته
 که مار ادران ورطه یک نفس
 امید است زانان که طاعت کنند
 بیا کان کز آلاش دور دار
 بپیران پشت از عبادت دو تا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم فرا راه دار
 بگر دان زنا دیدنی دیده ام
 من آن ذره ام در هوای تو نیست
 زخور شید لطف شعاعی بسم
 بدی را نگه کن که بهتر کست
 مرا گر بگیری بانصاف و داد
 خدایا بذلت مران از درم
 و راز جهل غائب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تردامنی
 فقیرم بجرم گنا هم مگیر
 چرا باید از ضعف حالم گریست

چه زور آورد بافضا دست جهد همین نکته بس عذر تقصیر ما چه قوت کند باخدائی خودی که حکمت چنین میروید بر سرم	ندایا بغفلت شکستیم عهد چه برخیزد از دست تدبیر ما همه هرچه کردم تو برهم زدی نه من سر ز حکمت بدر میبرم
---	---

حکایت

جوابی بافتش که حیران بناند که عیم شماری که بد کرده ام نه آخر منم زشت و زیبا نگار نه کم گردد ای بنده پرور نه پیش توانای مطلق تویی من کیم و گر گم کو باز ماندم زسیر کجا بنده پرهیز گاری کند	سیه چرده را کسی زشت خواند نه من صورت خویش خود کرده ام ترا بامن از زشت رویم چه کار از انم که بر سر نبشتی زپیش تو دانائی آخر که قادر نیم گرم رهنمائی رسیدم بخیر جهان آفرین گر نه یاری کند
---	---

حکایت

که شب توبه کرد و سحرگاه شکست که پیمان ما بی ثباتست و سست بنورت که فردا بنارم مسوز غبار گناهیم بر افلاک رفت که در پیش باران نیاید غبار ولیکن بملک دیگر راه بدست تو مرهم نهی بر دل خستگان	چه خوش گفت درویش کوتاه دست گراو توبه بخشد بماند درست بحقت که چشم ز باطل بدوز ز مسکینم روی در خاک رفت تویک نوبت ای ابر رحمت بسیار زجرم درین مملکت جاه نیست تو دانی ضمیر زبان بستگان
---	--

حکایت

بمقصود مسجدی در دوید که یارب بفردوس اعلی برم سگ و مسجدای فارغ از عقل و دین	شنیدم که مستی زتاب نباید بنالید بر آستان کرم مؤذن گریبان گرفتش که هین
--	---

نیز بیدت ناز با روی زشت
 که مستم بدار از من اینخوا به دست
 که باشد گنہگاری امید وار
 در توبه باز است حق دست گیر
 که خوانم گنہ پیش عفو عظیم
 چو دستش نگیرد نخیزد ز حای
 خدایا بفضل توام دست گیر
 فرو ماندگی و گنہام بخش
 بنا بخردی شهره گر داند
 که تو پرده پوشی و ما پرده در
 تو بیننده در پرده پرده پوش
 خداوند گاران قلم در کشند
 نماید گرفتاری اندر وجود
 بدوزخ فرست و ترازو نخواه
 و گر بفگنی بر نگیرد کم
 که گیرد چو تورستگاری دهی
 ندانم کدای دهنم طریق
 که از دست من جز کژی برنخاست
 که حق شرم دارد زموی سپید
 که شرم نمی آید از خوشتن
 چو حکمش روان گشت و قدرش بگند
 که معنی بود صورت خوب را
 بضاعت مزاجات شان رد نکرد
 بدین بی بضاعت بخش ای عزیز
 خدایا ز عفو مکن نا امید

چه شایسته کردی که خواهی بهشت
 بگفت این سخن پیر و بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 ترا می نگویم که عذر م پذیر
 همی شرم دارم ز لطف کریم
 کسی را که پیری در آرد زبای
 من آنم زبا اندر افتاده پیر
 نگویم بزرگی و جاهم بخش
 اگر یاری اندک زلال داند
 تو بینا و ما خائف از یکدگر
 بر آورده مردم زیرون خروش
 بنادانی از بندگان سر کشد
 اگر جرم بخشی بمقدار جود
 و گر خشم گیری بقدر گناه
 گرم دست گیری بجائی رسم
 که زور آورد گر تو یاری دهی
 دو خواهند بودن بمشرف
 عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم میدهد وقت این امید
 عجب دارم او شرم دارد زمن
 نه یوسف که چندین بلاد بدو بند
 گنہ عفو کرد آل یعقوب را
 بکردار بد شان مقید نکرد
 ز لطف همین چشم دارم نیز
 بضاعت نیاوردم الا امید